



unfoldingWord®

Open Bible Stories

فارسی

fa

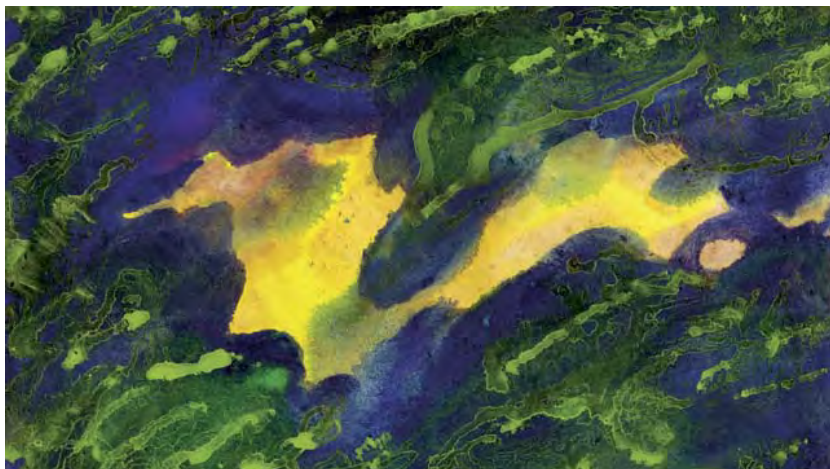
داستان‌های آزاد از کتاب مقدس

Open Bible Stories

5	۱- آفرینش
14	۲- ورود گناه به جهان
21	۳- سیل
30	۴- عهد خدا با ابراهیم
36	۵- پسر وعده
42	۶- خدا برای اسحاق مهیا می‌کند
47	۷- خدا یعقوب را برکت می‌دهد
53	۸- خدا یوسف و خانواده‌اش را نجات می‌دهد
62	۹- خدا موسی را می‌خواند
71	۱۰- ده بلا
78	۱۱- عید پَسَخ
83	۱۲- خروج
91	۱۳- عهد خدا با اسرائیل
100	۱۴- سرگردانی در بیابان
109	۱۵- سرزمین موعود
117	۱۶- رهاندگان
127	۱۷- عهد خدا با داود
135	۱۸- تقسیم پادشاهی اسرائیل
143	۱۹- پیامبران
153	۲۰- تبعید و بازگشت
161	۲۱- خداوند وعده آمدن مسیح را می‌دهد
170	۲۲- تولد یوحنا تعمید دهنده
175	۲۳- تولد عیسی
181	۲۴- یوحنا، عیسی را تعمید می‌دهد
187	۲۵- شیطان عیسی را وسوسه می‌کند
192	۲۶- آغاز خدمت عیسی
198	۲۷- داستان سامری نیکو
205	۲۸- جوان ثروتمند
211	۲۹- داستان خدمتکار سنگدل
217	۳۰- عیسی مسیح به پنج هزار نفر خوراک می‌دهد
223	۳۱- عیسی روی آب راه می‌رود
228	۳۲- عیسی یک مرد دیو زده و زن بیماری را شفا می‌دهد
237	۳۳- داستان کشاورز
243	۳۴- عیسی مثل‌های دیگری تعلیم می‌دهد
249	۳۵- داستان پدر دلسوز
257	۳۶- دگرگونی سیمای مسیح

262		۳۷. عیسی ایلعازر را زنده می‌کند
269		۳۸. خیانت به عیسی
278		۳۹. محاکمه عیسی
285		۴۰. عیسی مصلوب شد
291		۴۱. خدا عیسی را از مردگان برمی‌خیزاند
296		۴۲. بازگشت عیسی به آسمان
303		۴۳. آغاز کلیسا
311		۴۴. شفای مرد گدا توسط پطرس و یوحنا
317		۴۵. استیفان و فیلیپس
325		۴۶. پولس مسیحی می‌شود
331		۴۷. پولس و سیلاس در فیلیپی
339		۴۸. عیسی مسیح‌ای موعود است
347		۴۹. پیمان تازه خدا
357		۵۰. عیسی باز می‌گردد

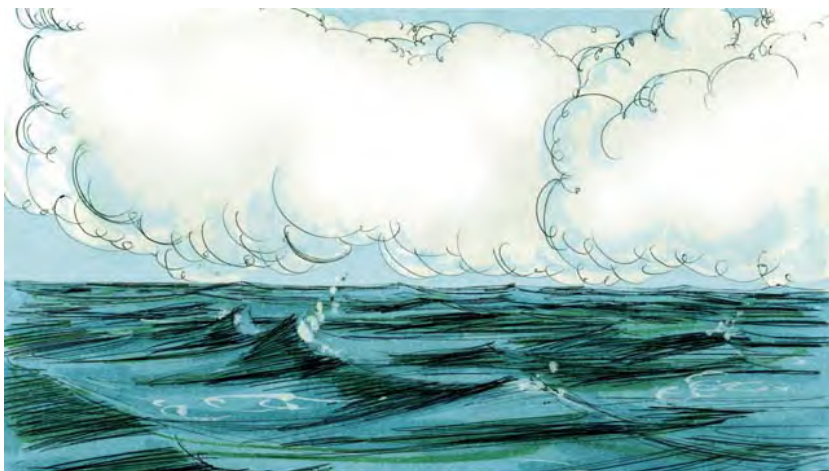
۱- آفرینش



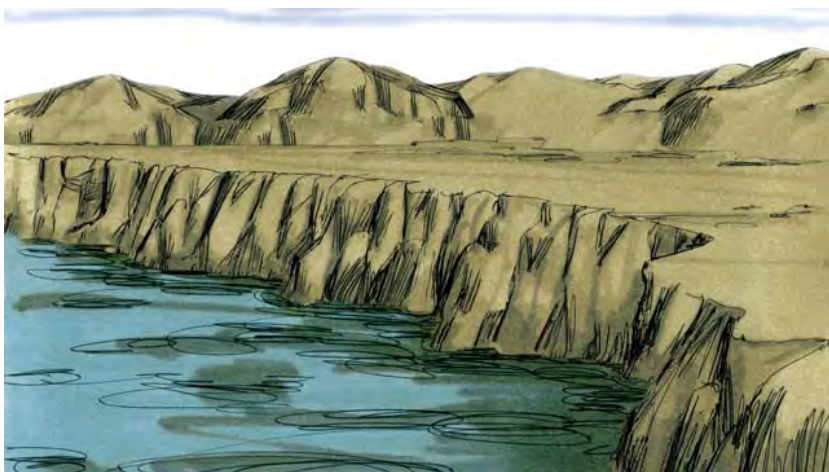
در آغاز، خدا همه چیز را این‌گونه آفرید: او جهان و همه موجودات را در شش روز خلق کرد. بعد از آفرینش زمین، چون خدا هنوز هیچ چیز را شکل نداده بود، همه جا تاریک و تهی بود؛ اما روح خدا بر سطح آب‌ها بود.



سپس خدا گفت: «روشنایی بشود» و روشنایی شد. خدا دید روشنایی نیکوست و آن را "روز" نامید؛ و خدا تاریکی را از روشنایی جدا ساخت و آن را "شب" نامید. خدا روشنایی را در روز اول آفرید.



در روز دوم آفرینش، خدا گفت: «فلکی بر فراز آبها به وجود آید» و چنین شد. خدا آن فلک را آسمان نامید.



در روز سوم خدا گفت: «آبهای زیر آسمان در یک جا جمع شوند تا خشکی پدیدار شود.» او خشکی را «زمین» و آبها را «دریا» نامید. خدا دید آنچه که آفریده است نیکوست.



سپس خدا گفت: «انواع گیاهان و درختان بر روی زمین برویند» و چنین شد. خدا دید آنچه که آفریده است نیکوست.



در چهارمین روز آفرینش، خدا گفت: «در آسمان روشنایی پدید آید.» و بدین گونه خدا خورشید، ماه و ستارگان را آفرید تا بر زمین روشنایی بخشد بنابراین روز، شب، فصل‌ها و سال‌ها از هم جدا شدند. خدا دید آنچه که آفریده است نیکوست.



در روز پنجم، خدا گفت: «آبزیان، دریا را پر سازند و پرندگان در آسمان به پرواز درآیند». بدین گونه او تمام آبزیان و پرندگان را آفرید. خدا دید آنچه که آفریده، نیکوست و آنها را برکت داد.



در ششمین روز آفرینش، خدا گفت: «زمین از انواع جانوران پر شود» و آنچه خدا گفت انجام شد. آن حیوانات، وحوش، خزندگان و حشرات بودند. خدا دید آنچه که آفریده نیکوست و خشنود شد.



سپس خدا فرمود: «انسان را شبیه خود بسازیم تا بر زمین و جانوران آن فرمانروایی کند.»



آنگاه خدا مقداری خاک گرفت، آن را به صورت انسان درآورد و در او حیات دمید. خدا او را آدم نامید و باغ بزرگی برایش مهیا کرد تا آنجا زندگی کرده و از آن مراقبت نماید.



خدا دو درخت خاص در میان آن باغ قرار داد. یکی درخت حیات و دیگری درخت شناخت نیک و بد. خدا به آدم گفت که می‌تواند از میوه همه درختان باغ، به جز میوه درخت شناخت نیک و بد، بخورد. اگر او از میوه آن درخت می‌خورد، می‌مرد.



سپس خدا گفت: «خوب نیست که آدم تنها بماند.» زیرا حیوانات نمی‌توانستند همدم مناسبی برای آدم باشند.



بنابراین خدا آدم را به خوابی عمیق فرو برد؛ سپس یکی از دنده‌های او را برگرفت و از آن زن را آفرید و او را پیش آدم آورد.



وقتی آدم او را دید، گفت: «این موجود شبیه من است، او را زن مینامم چون از مرد گرفته شد.» بدین سبب است که مرد از پدر و مادر خود جدا می‌شود و به همسر خود می‌پیوندد و از آن پس، آن دو، یک تن می‌شوند.



خدا مرد و زن را به شباهت خود آفرید. او آنها را برکت داد و فرمود: «بارور شوید، فرزندان آورده و زمین را پر سازید.» و خدا دید هرآنچه که آفریده نیکوست و خشنود شد. همه اینها در روز ششم روی داد.



با فرا رسیدن روز هفتم، خدا کار آفرینش را به پایان رساند، روز هفتم را برکت داد و آن را مقدس خواند زیرا روزی بود که خدا، پس از پایان کار آفرینش، آرام گرفت. به این ترتیب خدا جهان و تمام مخلوقات را آفرید.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب پیدایش فصل ۱ و ۲

۲- ورود گناه به جهان



آدم و همسرش در باغ زیبایی که خداوند برای آنها ساخته بود با خوشی زندگی می کردند. با وجود برهنگی خود، از آن شرمی نداشتند چون هنوز گناه به دنیا وارد نشده بود. آنها اغلب در باغ قدم می زدند و با خدا گفتگو می کردند.



اما ماری فریبکار در آن باغ بود. آن مار از زن پرسید: «آیا حقیقت دارد که خدا شما را از خوردن میوه تمام درختان باغ منع کرده است؟»



زن پاسخ داد: «ما اجازه داریم از میوه همه درختان به جز میوه درخت شناخت نیک و بد بخوریم. خدا به ما گفته است: «اگر شما از میوه آن درخت بخورید و یا حتی به آن دست بزنید، خواهید مرد.»



مار به زن گفت: «این درست نیست! شما نخواهید مرد. خدا می‌داند زمانی که شما از میوه آن درخت بخورید، مانند خدا خوب را از بد تشخیص خواهید داد.»



زن دید که میوه آن درخت زیباست و به نظر خوش مزه می‌آید. او که می خواست همه چیز را بداند، میوه‌ای از درخت چید و خورد. سپس از آن میوه به شوهرش نیز داد و او هم خورد.



ناگهان، چشمان آنها باز شد و از برهنگی خود آگاه شدند. آدم و همسرش تلاش کردند تا با برگ درختان، برهنگی خود را بپوشانند.



سپس آدم و همسرش صدای خدا را شنیدند که در باغ راه می‌رفت. آنها خود را از خدا پنهان کردند. خدا گفت: «آدم کجا هستی؟» آدم جواب داد: «صدای تو را در باغ شنیدم و چون برهنه بودم ترسیدم و خود را پنهان کردم.»



سپس خدا پرسید: «چه کسی به تو گفت برهنه‌ای؟ آیا از میوه آن درختی که منع کرده بودم خوردی؟» آدم جواب داد، «این زنی که به من بخشیدی، او از آن میوه به من داد.» آنگاه خدا از زن پرسید: «این چه کاری بود که کردی؟» زن گفت: «مار مرا فریب داد.»



خدا به مار گفت: «تو ملعون هستی. بر روی شکمت خواهی خزید و خاک خواهی خورد. تو و زن از یکدیگر نفرت خواهید داشت و همچنین بین نسل تو و نسل زن دشمنی می‌گذارم. کسی از نسل زن، سر تو را خواهد کوبید و تو پاشنه او را خواهی زد.»



سپس خدا به زن گفت: «زایمان را برای تو بسیار دردناک می‌کنم. اشتیاق تو به شوهرت خواهد بود و او بر تو تسلط خواهد داشت.»



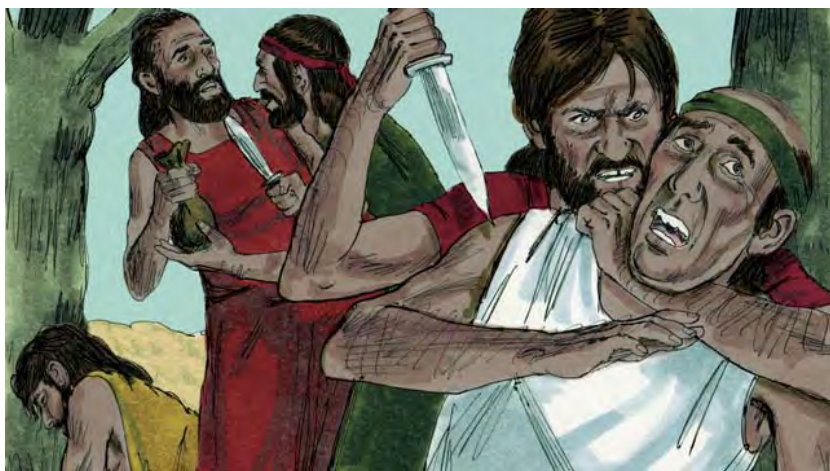
خدا به مرد گفت: «چون به حرف زن خود گوش دادی و از من سرپیچی کردی، زمین زیر لعنت قرار خواهد گرفت و تو با زحمت فراوان غذا تهیه خواهی کرد. سرانجام خواهی مرد و جسم تو به خاک باز خواهد گشت.» آدم همسر خود را حوا نامید که به معنای زندگی بخش است؛ زیرا او می‌بایست مادر همه انسان‌ها شود. خدا آنها را با لباسهایی از پوست حیوانات پوشانید.



سپس خدا گفت: «اکنون که انسان مانند ما شده و خوب را از بد تشخیص می‌دهد، نباید گذاشت که از میوه درخت حیات نیز بخورد و تا ابد زنده بماند.» بنابراین خدا آنها را از آن باغ زیبا بیرون راند. او کنار درب ورودی باغ فرشتگانی قدرتمند قرار داد تا از خوردن میوه درخت حیات جلوگیری کنند.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب پیدایش فصل ۳

۳- سیل



پس از سالهای بسیار، تعداد انسان‌های روی زمین زیاد شد. آنها آنقدر خشن و شرور شدند که خدا تصمیم گرفت تمام دنیا را با سیلی عظیم نابود کند.



اما خدا از نوح خشنود بود. او مردی عادل بود که در میان شروران می‌زیست. خدا نوح را از تصمیم خویش درباره آن سیل عظیم آگاه کرد. او به نوح فرمود که یک کشتی بزرگ بسازد.



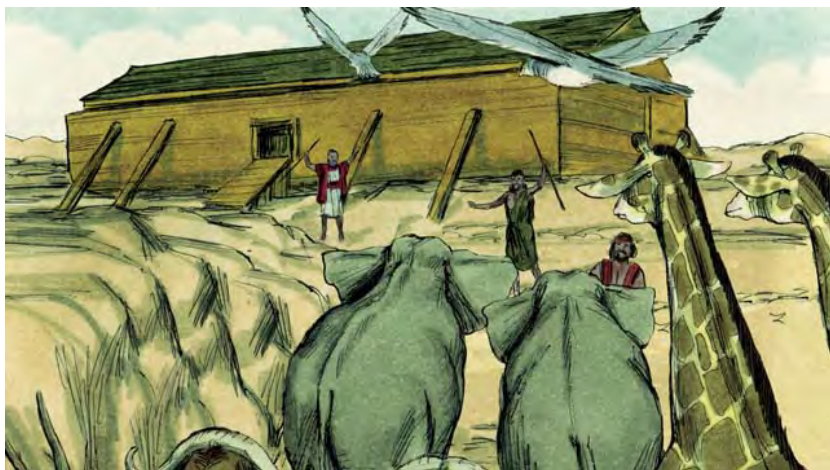
خدا به نوح فرمود که کشتی را به درازی ۱۴۰ متر، پهنای ۲۳ متر و بلندای ۱۳/۵ متر بسازد. نوح باید این کشتی سه طبقه را با چوب سرو می‌ساخت. کشتی می‌بایست دارای سقف، اتاق‌های فراوان و پنجره‌ای باشد. کشتی به این دلیل ساخته می‌شد تا نوح، خانواده‌اش و حیوانات خشکی را از سیل محافظت کند.



نوح از خدا اطاعت کرد. او و سه پسرش کشتی را همان‌گونه که خدا فرمان داده بود ساختند. چون آن کشتی خیلی بزرگ بود، سال‌ها زمان برد تا ساخته شود. نوح به مردم هشدار داد که سیل خواهد آمد و آنها باید به طرف خدا بازگشت کنند. اما آنها حرف نوح را باور نکردند.



خدا همچنین فرمان داد که نوح و خانواده‌اش خوراک کافی برای خود و حیوانات جمع‌آوری کنند. وقتی همه چیز آماده شد، خدا به نوح گفت زمانش رسیده تا آن هشت نفر یعنی او، همسرش، سه پسر و عروس‌هایش داخل کشتی شوند.



خدا از هر نوع حیوان و پرنده، یک جفت نر و ماده به سوی نوح فرستاد تا وارد کشتی شده و درهنگام سیل در امان باشند. همچنین خدا، هفت جفت نر و ماده از تمام حیواناتی که برای گذراندن قربانی مناسب بودند، فرستاد. وقتی همه وارد کشتی شدند، خدا در کشتی را بست.



سپس باران چهل روز بی درنگ بارید و آب از زمین آنچنان می‌جوشید که همه چیز، حتی کوه‌های بلند هم با آن پوشانده شد.



همه موجوداتی که روی خشکی زندگی می‌کردند، به جز انسان‌ها و حیوانات درون کشتی، هلاک شدند. کشتی روی آب شناور شد و همه چیزهای درون آن از غرق شدن در امان ماند.



بعد از توقف باران، کشتی پنج ماه روی آب شناور بود و در این مدت سطح آب شروع به پایین رفتن کرد. سپس یک روز کشتی بر روی کوهی از حرکت باز ایستاد. اما دنیا هنوز زیر آب بود. بعد از سه ماه قله کوه‌ها نمایان شد.



پس از گذشت چهل روز، نوح کلاغی را برای جستجوی زمینی خشک به بیرون فرستاد. کلاغ پرواز کرد اما خشکی را نیافت.



پس از آن نوح کبوتری را فرستاد. اما کبوتر هم نتوانست زمینی خشک بیابد، بنابراین به سوی نوح بازگشت. هفته بعد، کبوتر را بار دیگر فرستاد و کبوتر با برگی از زیتون به کشتی برگشت! آب فرو نشسته بود و گیاهان رشد کرده بودند.



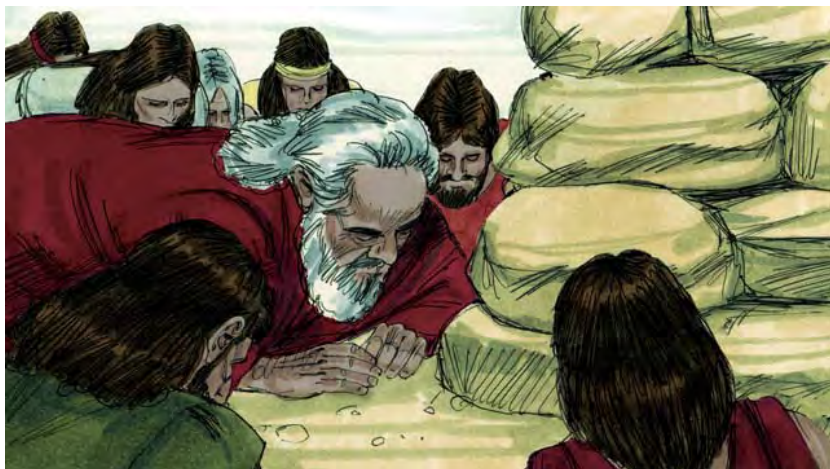
نوح یک هفته دیگر منتظر ماند و کبوتر را برای بار سوم فرستاد. این بار کبوتر بازنگشت. آب فروکش کرده بود و کبوتر جایی بر روی خشکی یافته بود.



دو ماه بعد خدا به نوح فرمود: «به همراه خانواده‌ات و حیوانات از کشتی بیرون بروید. بارور شده، فرزندان آورید و زمین را پر سازید.» بنابراین نوح و خانواده‌اش از کشتی بیرون آمدند.



نوح پس از ترک کشتی، قریانگاهی ساخت و از حیواناتی که بدین منظور آورده بود، قربانی گذراند. خدا از این کار نوح خوشنود شد و خاندانش را برکت داد.



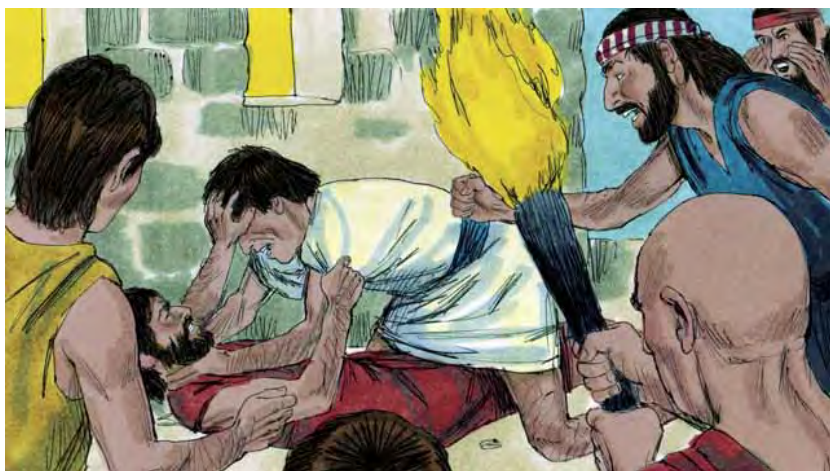
سپس خدا اینچنین قول داد: «دیگر زمین را به خاطر شرارت انسان، با سیل، لعنت یا نابود نخواهم کرد؛ اگرچه دل انسان از کودکی گناهکار است.»



سپس خدا به نشانه قول خود، نخستین رنگین کمان را در آسمان پدید آورد. هر زمان رنگین کمان در آسمان ظاهر می‌شد، خدا و قومش قول او را به یاد می‌آوردند.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب پیدایش فصل های ۶ تا ۸

۴- عهد خدا با ابراهیم



سال‌ها پس از طوفان زمان نوح، تعداد انسان‌ها باز هم افزایش یافت. آنها دوباره نسبت به خدا و یکدیگر گناه می‌کردند و چون همه به یک زبان سخن می‌گفتند، بجای اطاعت از فرمان خدا و پراکنده شدن و پر کردن زمین، یک جا گرد هم آمدند و دست به کار ساختن شهری برای خود شدند.



آنها انسان‌هایی بسیار متکبر بودند و نمی‌خواستند طبق دستورات خدا زندگی کنند و حتی به ساختن برج بلندی پرداختند که سر به آسمان می‌کشید. خدا دید که اگر آنها به شرارتشان ادامه دهند، مرتکب کارهای گناه آلود بسیاری خواهند شد.



بنابراین خدا زبان آنها را به زبان‌های مختلفی تبدیل کرد و آنها را در سراسر دنیا پراکنده ساخت. شهری که انسان‌ها بنای آن را شروع کرده بودند، پابل نامیده شد که به معنای «آشفته» است.



خدا بعد از صدها سال با مردی به نام ابرام سخن گفت. خدا به او فرمود: «سرزمین و خانه پدری خود را ترک کن و به سرزمینی برو که من تو را به آنجا هدایت خواهم نمود. من تو را برکت خواهم داد و از تو قومی بزرگ پدید خواهم آورد. من نام تو را بزرگ خواهم ساخت. کسانی را که به تو برکت دهند، برکت خواهم داد و آنانی را که تو را لعنت کنند، ملعون خواهم ساخت. همه خانواده‌های روی زمین به سبب تو برکت خواهند یافت.»



ابرام نیز از خدا اطاعت کرد. او همسرش ساری، خادمان و دارایی خود را برداشت و به سوی سرزمین کنعان که خدا به او نشان داده بود رفت.



وقتی ابرام وارد کنعان شد، خدا فرمود: «به پیرامون خود نگاه کن. تمام این سرزمینی را که می بینی، به تو و فرزندان تو خواهم بخشید.» آنگاه ابرام در آن زمین ساکن شد.



در آنجا مردی بود به نام ملکيصدق که کاهن خدای متعال بود. ابرام او را در پایان یکی از نبردهایش ملاقات نمود. ملکيصدق، ابرام را برکت داد و گفت: «خدای مُتعال که مالک آسمان‌ها و زمین است، ابرام را برکت دهد.» آنگاه ابرام ده یک از غنائم جنگی را به ملکيصدق داد.



سال‌ها گذشت، اما ابرام و سارای، هنوز فرزندی نداشتند. خدا با ابرام سخن گفت و دوباره وعده داد که به آنها پسری خواهد بخشید و از نسل او فرزندان زیادی به وجود خواهند آمد که مانند ستارگان آسمان زیاد خواهند شد. خدا ابرام را عادل شمرد، زیرا او وعده خدا را باور کرده بود.



آنگاه خدا با ابرام پیمانی بست. معمولاً پیمان توافقی است دو طرفه که مطابق آن هر دو طرف متعهد میشوند تا کاری برای یکدیگر انجام دهند. اما در مورد ابرام، خدا زمانی این پیمان را بست که ابرام در خوابی عمیق بود. با این وجود ابرام می‌توانست صدای خدا را بشنود. خدا گفت: «من از وجود خودت پسری به تو خواهم بخشید و سرزمین کنعان را به نسل تو خواهم داد.» ولی ابرام هنوز پسری نداشت.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب پیدایش فصل ۱۱ تا ۱۵

۵- پسر وعده



ده سال پس از مهاجرت به سرزمین کنعان، ابرام و سارای هنوز بچه‌ای نداشتند. سپس سارای همسر ابرام به او گفت: «حالا که خداوند اجازه نداده تا من بچه‌ای داشته باشم و اکنون که من برای حامله شدن بسیار پیر هستم، با خدمتکار من هاجر ازدواج کن تا او بتواند برای من فرزندی بیاورد.»



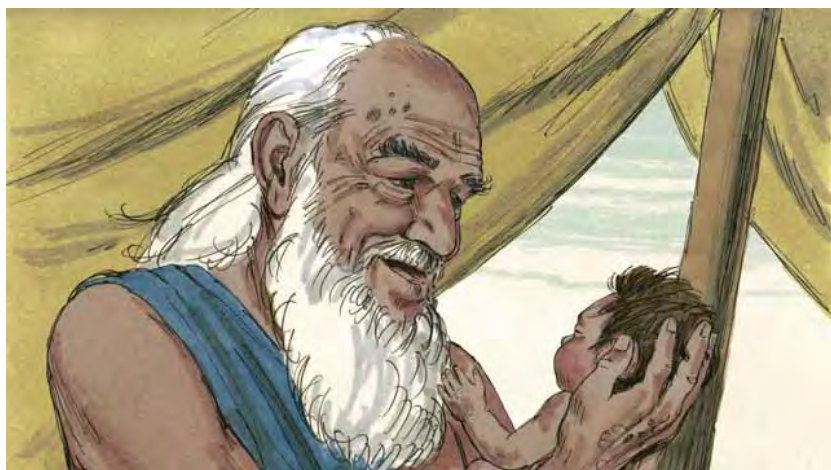
پس ابرام با هاجر ازدواج کرد. هاجر پسری به دنیا آورد و ابرام نام او را اسماعیل نهاد. اما سارای به هاجر حسادت می‌کرد. هنگامی که اسماعیل سیزده ساله شد، خدا بار دیگر با ابرام سخن گفت.



خدا فرمود: «من خدای قادر مطلق هستم و با تو پیمانی خواهم بست.» آنگاه ابرام به درگاه خدا سر فرود آورد. خدا همچنین به ابرام فرمود: «تو پدر قوم‌های بسیار خواهی بود. من سرزمین کنعان را به عنوان میراث، به تو و نسل تو خواهم داد و همواره خدای ایشان خواهم بود. تو نیز باید تمام پسران خانواده خویش را ختنه کنی.»



«همسرت ساری، پسری خواهد آورد که فرزند و عده خواهد بود. نام او را اسحاق بگذار. من با او عهد خواهم بست و از او نسلی بزرگ به وجود خواهم آورد. از اسماعیل نیز قومی بزرگ خواهم ساخت، اما پیمان من با اسحاق خواهد بود.» سپس خدا نام ابرام را به ابراهیم، یعنی پدر قوم‌های بسیار، تغییر داد. همچنین خدا نام ساری را به سازه تغییر داد که به معنای «شاهزاده» است.



آن روز ابراهیم تمام پسران خاندان خویش را ختنه کرد. پس از حدود یک سال، زمانی که ابراهیم صد و ساره نود ساله بود، ساره پسری به دنیا آورد. همان طور که خدا خواسته بود، آنها او را اسحاق نام گذاشتند.



وقتی که اسحاق مرد جوانی شد، خدا ایمان ابراهیم را آزمایش کرد و گفت: «تنها پسر اسحاق را برای من قربانی کن». ابراهیم بار دیگر از خدا اطاعت کرد و آماده شد تا پسرش را قربانی کند.



هنگامی که ابراهیم و اسحاق به سوی قربانگاه می‌رفتند، اسحاق پرسید: «پدر، هیزم برای قربانی آماده است، اما بره قربانی کجاست؟» ابراهیم پاسخ داد: «پسر، خدا بره قربانی را مهیا خواهد کرد.»



هنگامی که آنها به قربانگاه رسیدند، ابراهیم پسرش اسحاق را با طنابی بست و او را بر قربانگاه نهاد. ابراهیم می‌خواست پسرش را قربانی کند که خدا فرمود: «دست نگه دار! به پسر آسیب مرسا! اکنون دانستم که تو ترس من را در دل خود داری، زیرا یگانه پسر را از من دریغ نداشتی.»



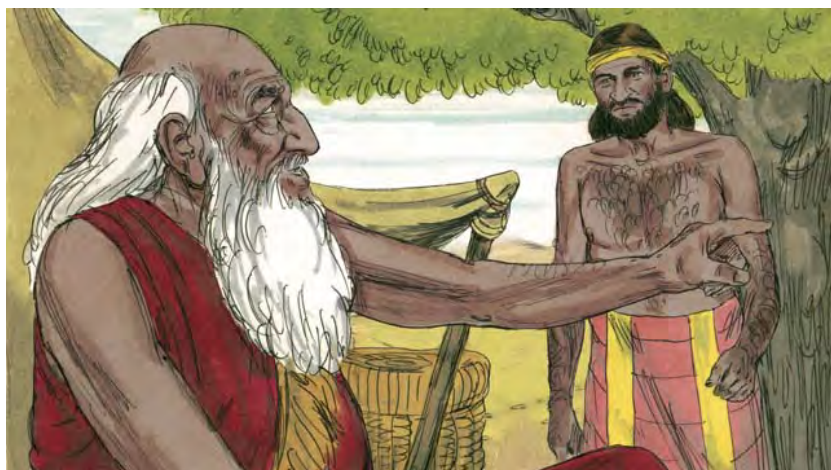
ابراهیم در آن نزدیکی، قوچی را دید که در میان بوته‌ای گیر کرده بود. خدا قوچ را به جای اسحاق برای قربانی تدارک دیده بود. ابراهیم با خوشحالی قوچ را به عنوان قربانی به خدا تقدیم کرد.



آنگاه خدا به ابراهیم گفت: «از آنجا که تو حاضر بودی تا همه چیز خود را، حتی یگانه فرزندت را به من ببخشی، من نیز قول می‌دهم تو را برکت دهم. نسل تو بیشتر از ستارگان آسمان خواهد شد. از آن جهت که مرا اطاعت نمودی، تمام خانواده‌های زمین از طریق خانواده تو برکت خواهند یافت.»

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب پیدایش فصل ۱۶ تا ۲۲

۶- خدا برای اسحاق مهیا می‌کند



زمانی که ابراهیم به پیری و پسرش اسحاق به جوانی رسیده بود، ابراهیم یکی از خدامین خود را به زادگاه و سرزمین خاندانش فرستاد تا از آنجا برای اسحاق همسری بیاورد.



پس از سفری طولانی به سرزمینی که خویشاوندان ابراهیم در آن می‌زیستند، خدا آن خادم را به سوی ربکا که نوه برادر ابراهیم بود هدایت فرمود. او نوه برادر ابراهیم بود.



ریکا موافقت کرد که خانواده خود را ترک کند و با آن خادم به خانه اسحاق برود. بلافاصله پس از رسیدن او، اسحاق با او ازدواج کرد.



پس از مدتی طولانی، ابراهیم مُرد و خدا به سبب پیمانی که با ابراهیم بسته بود، اسحاق را برکت داد. یکی از وعده های خدا در آن پیمان این بود که ابراهیم، نسلی بی‌شمار خواهد داشت، اما ریکا همسر اسحاق نمی‌توانست بچه‌دار شود.



خدا اجازه داد با دعای اسحاق، ربکا دوقلو باردار شود. آن دو کودک، پیش از به دنیا آمدن، در رحم ربکا، باهم در ستیز بودند و به همین دلیل، ربکا علت آن را از خدا جویا شد.



خدا به ربکا گفت، «تو دو پسر بدنیا خواهی آورد. از هر دوی آنها قوم متفاوت به وجود خواهد آمد. آنان همیشه با هم در ستیز خواهند بود، اما قوم پسر بزرگتر از قوم برادر کوچکتر اطاعت خواهد نمود.»



وقتی که پسران ربکا به دنیا آمدند، پسر اول، سرخ رو بود و بدنی پر از مو داشت، آنها او را عیسو نام نهادند. سپس پسر دوم در حالیکه پاشنه عیسو را در دست گرفته بود به دنیا آمد. نام او را یعقوب گذاشتند.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب پیدایش فصل ۲۴ آیات ۱ تا ۲۵ و فصل ۲۶

۷- خدا یعقوب را برکت می دهد



آن دو پسر بزرگ شدند. عیسو دوست داشت به شکار برود ولی یعقوب مردی خانه نشین بود. رپکا یعقوب را دوست داشت ولی عیسو محبوب اسحاق بود.



روزی عیسو در حالی که بسیار گرسنه بود از شکار برگشت. عیسو به یعقوب گفت: «لطفا مقداری از غذایت را به من بده.» یعقوب در پاسخ گفت: «اول به من قول بده که هر آنچه را که بخاطر نخستزادگی به تو تعلق می‌گیرد به من ببخشی.» بنابراین عیسو قول داد که تمام امتیازات نخستزادگی خود را به یعقوب ببخشد. سپس یعقوب مقداری غذا به عیسو داد.



وقتی اسحاق می‌خواست که برکت خود را به عیسو بدهد، ریکا با فریبکاری یعقوب را به جای عیسو به اتاق اسحاق فرستاد. اسحاق پیر شده بود و دیگر نمی‌توانست به خوبی ببیند. یعقوب لباس عیسو را پوشید و گردن و دست‌های خود را با پوست بز پوشانید.



یعقوب به نزد پدرش آمد و گفت: «من عیسو هستم و آمده‌ام تا مرا برکت دهی.» وقتی اسحاق موی بز را لمس و لباس را بو کرد، فکر کرد که عیسو نزد او آمده و او را برکت داد.



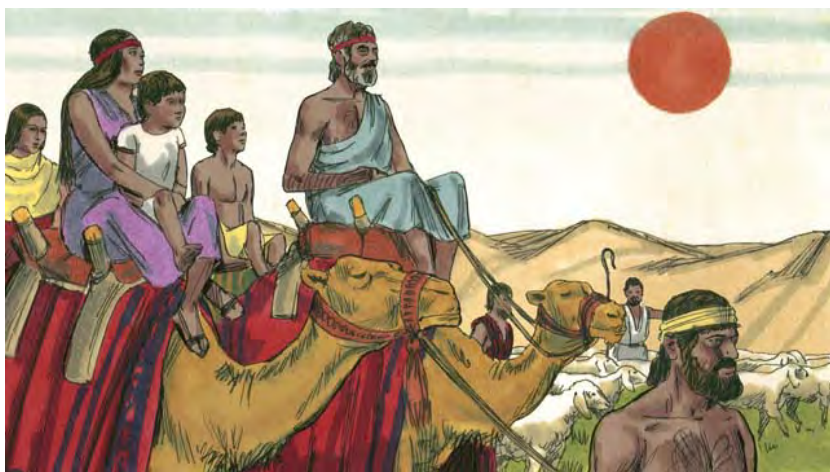
عیسو از یعقوب نفرت داشت، زیرا او حق نخست‌زادگی و برکت وی را ربوده بود. بنابراین نقشه کشید که پس از مردن اسحاق، یعقوب را بکشد.



اما ریکا از این موضوع آگاه شد. او و اسحاق، یعقوب را به جایی دور نزد بستگان ریکا فرستادند.



یعقوب سال‌های زیادی در کنار خویشاوندان ره‌کا زندگی کرد. در آن دوران، او ازدواج کرد و صاحب دوازده پسر و یک دختر شد. خدا به یعقوب ثروت بسیاری بخشید.



پس از بیست سال دوری از خانه‌اش در کنعان، یعقوب با خانواده، خادمان و تمامی گله خود به آنجا بازگشت.



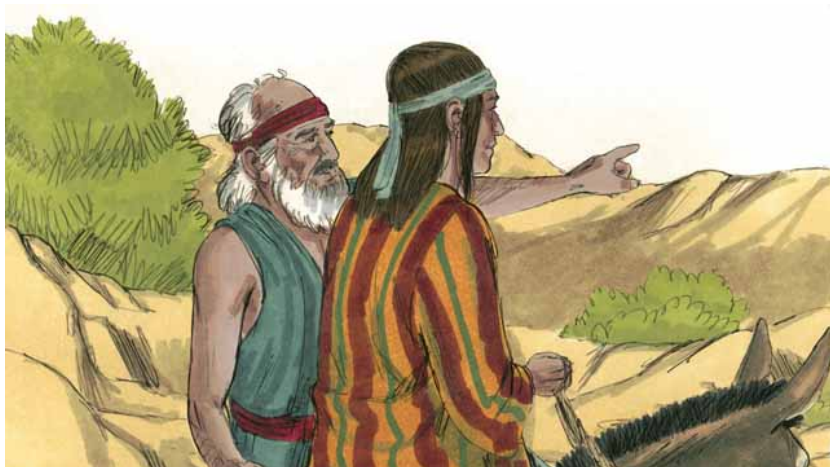
یاقوب بسیار هراسان بود زیرا فکر می‌کرد که عیسو هنوز قصد کشتن او را دارد. بنابراین تعداد زیادی از حیوانات گله‌اش را به عنوان هدیه برای عیسو فرستاد. خادمی که آن دام‌ها را برای عیسو برده بود، به او گفت: «این دام‌ها را خدمت یاقوب به تو تقدیم می‌کند. او به زودی به اینجا می‌رسد».



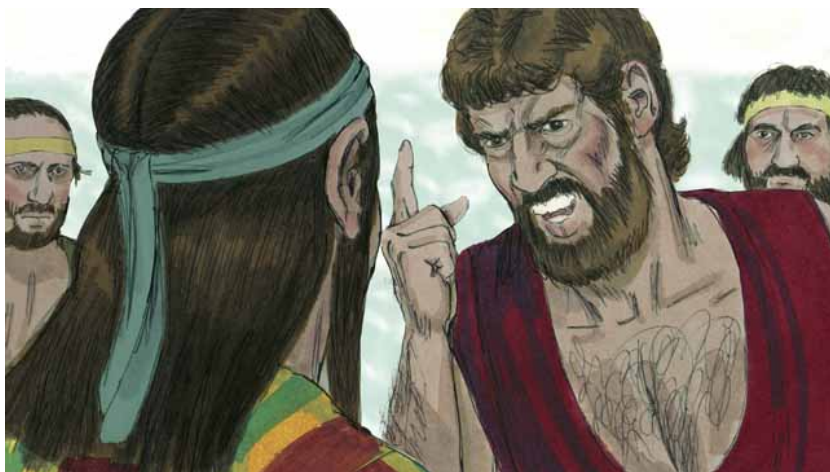
اما عیسو دیگر قصد آسیب زدن به یاقوب را نداشت و از دیدن او بسیار خوشحال شد. یاقوب در صلح و آرامی در کنعان زندگی می‌کرد. سپس اسحاق مُرد و یاقوب و عیسو او را به خاک سپردند. پیمانی که خدا با ابراهیم بسته بود، پس از اسحاق به یاقوب رسید.

داستانی از کتاب مقدس: کتاب پیدایش فصل ۲۵ آیات ۲۷ تا ۳۵ و فصل ۲۹

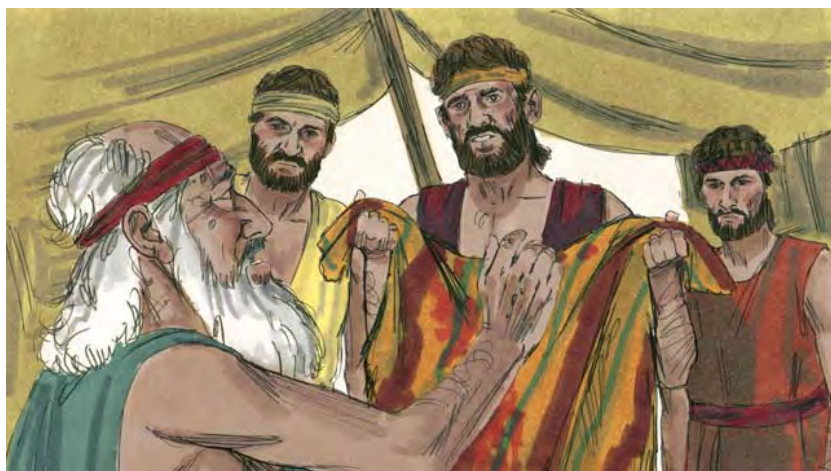
۸- خدا یوسف و خانواده اش را نجات می دهد



پس از سال‌ها، زمانی که یعقوب مرد سالخورده‌ای شد، پسر مورد علاقه خود یوسف را فرستاد تا از سلامتی برادرانش که مشغول چراندن گله بودند خبر آورد.



برادران یوسف از او متنفر بودند، زیرا یعقوب او را بیشتر دوست می‌داشت و یوسف هم در خواب دیده بود که بر آنان حکمرانی خواهد کرد. پس وقتی یوسف پیش برادران خود رفت، آنها او را گرفتند و به تاجران برده فروختند.



پیش از رسیدن برادران یوسف به خانه، آنها ردای یوسف را پاره کردند و روی آن خون بز پاشیدند. ردا را به پدر خود نشان دادند تا تصور کند که حیوانی وحشی یوسف را کشته است. پس یعقوب بسیار اندوهگین شد.



تاجران برده، یوسف را به مصر بردند. مصر سرزمینی بزرگ و قدرتمند بود که در کنار رود نیل قرار داشت. آنها او را به یک مقام ثروتمند دولت مصر فروختند. یوسف ارباب خود را به خوبی خدمت کرد و خدا نیز او را برکت داد.



همسر آن مقام دولتی تلاش می‌کرد که با یوسف همبستر شود، اما یوسف نپذیرفت که نسبت به خدا گناه ورزد. پس آن زن عصبانی شد و تهمتی ناروا به یوسف نسبت داد. او دستگیر و روانه زندان شد. اما یوسف حتی در زندان نیز به خدا وفادار ماند و خدا او را برکت داد.



پس از گذشت چندین سال، یوسف همچنان در زندان بسر میبرد، هر چند که بی‌گناه بود. شبی فرعون (مصریان پادشاهان خویش را فرعون می‌خواندند)، دو خواب دید که او را بسیار مشوش ساخت. هیچ‌یک از مشاوران فرعون نتوانسته بودند خوابهای او را تعبیر کنند.



چون خدا توانایی تعبیر خواب را به یوسف داده بود، فرعون وی را از زندان نزد خویش فراخواند تا خوابش را تعبیر کند. یوسف به او گفت: «خداوند هفت سال محصول فراوانی خواهد داد اما در پی آن، هفت سال قحطی خواهد بود.»



فرعون آنچنان تحت تاثیر شخصیت یوسف قرار گرفت که او را در جایگاه دومین شخص قدرتمند مصر قرار داد.



یوسف به مردم گفت که در طی هفت سال فراوانی، محصولات غذایی را انبار کنند. سپس زمانی که هفت سال قحطی آغاز شد، یوسف آن محصولات را به مردم می‌فروخت تا خوراک کافی داشته باشند.



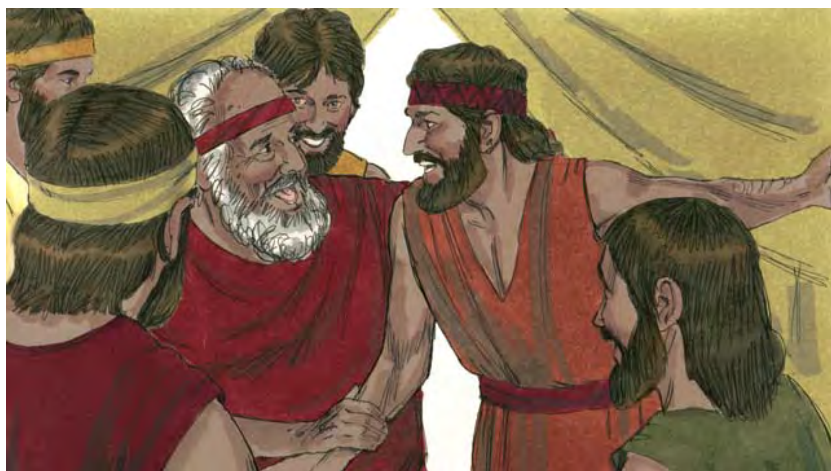
قحطی و خشکسالی شدید نه تنها مصر بلکه سرزمین کنعان، جایی که یعقوب و خانواده‌اش زندگی می‌کردند را نیز فرا گرفته بود.



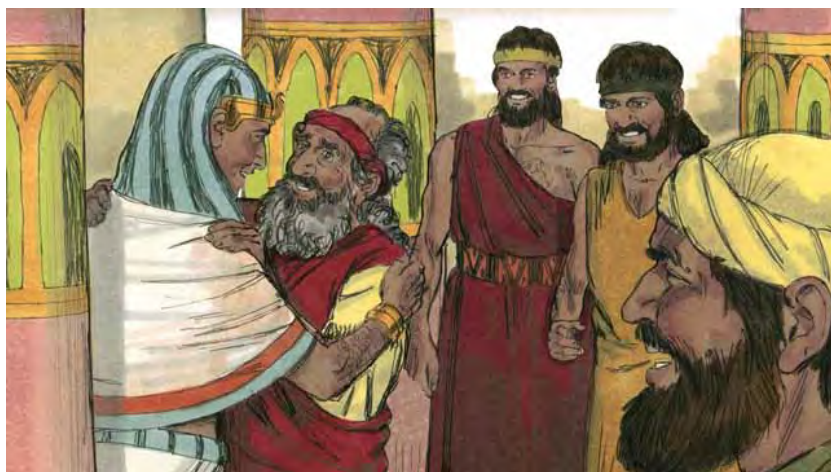
بنابراین یعقوب پسران بزرگتر خود را به مصر فرستاد تا غذا و آذوقه تهیه کنند. وقتی آنها در برابر یوسف قرار گرفتند تا از او غذا خریداری کنند، او را نشناختند. اما یوسف آنان را شناخت.



یوسف اول خواست ببیند که آیا برادرانش تغییری کرده اند یا نه، پس آنها را آزمود. سپس گفت: «من یوسف، برادر شما هستم، نترسید. شما در حق من بدی کردید، اما خدا بدی شما را به نیکویی تبدیل کرد. بیایید و در مصر زندگی کنید و من می‌توانم در اینجا همه چیز برای شما و خانواده‌هایتان فراهم کنم.»



برادران یوسف به خانه برگشتند و خبر زنده بودن یوسف را برای پدر خود یعقوب بازگو کردند. او بسیار خوشحال شد.



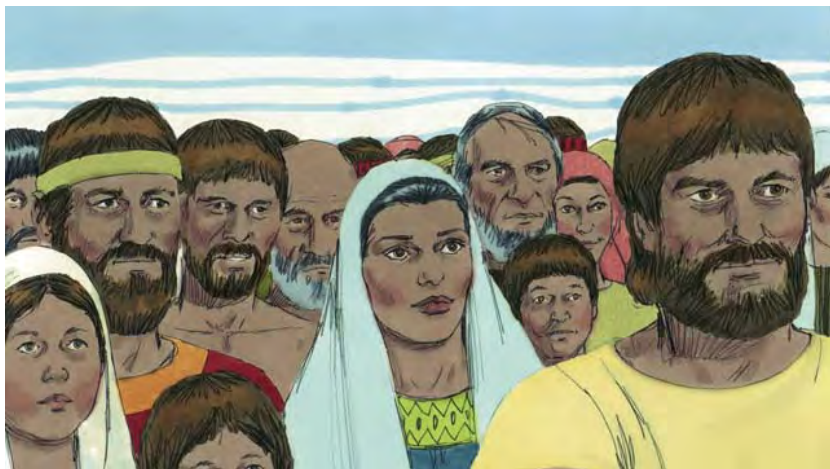
اگرچه یعقوب مرد سالخورده‌ای شده بود، با خانواده‌اش به مصر کوچ کرده، و در کنار هم در آنجا زندگی کردند. یعقوب پیش از مرگ خود، همه پسرانش را برکت داد.



عهد و پیمانی که خداوند با ابراهیم بسته بود، پس از اسحاق به یعقوب و سپس به دوازده پسر او و خانواده‌های آنها رسید. از نسل دوازده پسر یعقوب، دوازده قبیله قوم اسرائیل به وجود آمدند.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب پیدایش فصل ۳۷ تا ۵۰

۹- خدا موسی را می خواند



پس از مرگ یوسف بستگانش همه در مصر ماندند. برای سالیان دراز آنها و فرزندانشان در آنجا به زندگی خود ادامه داده و صاحب فرزندان بسیار شدند. مصریان آنها را اسرائیلی میخواندند.



بعد از گذشت صدها سال، تعداد اسرائیلیان بسیار زیاد شده بود. مصریان دیگر یوسف و کمکهای او را به یاد نداشتند. آنها از اسرائیلیها میترسیدند چون تعداد آنها بسیار زیاد بود. بنابراین فرعونی که در آن زمان بر مصر حکومت می کرد، اسرائیلیان را برده مصریان ساخت.



مصريان، اسرائیلیان را وادار به ساختن بناها و حتی شهرهای بسیار کردند. کارهای دشوار، زندگی را به کام آنها تلخ کرده بود، ولی خدا آنها را برکت داد و صاحب فرزندان بیشتری شدند.



فرعون دید که اسرائیلیان فرزندان بسیار می‌آورند، بنابراین به قوم خود دستور داد که تمام نوزادان پسر آنها را به داخل رود نیل بیندازند و بکشند.



تا اینکه یک زن اسرائیلی نوزاد پسری به دنیا آورد. او و شوهرش تا زمانی که میتوانستند، نوزاد را پنهان کردند.



وقتی که والدین نوزاد دیگر توانایی پنهان کردن او را نداشتند، برای جلوگیری از کشته شدن او، نوزاد را در سیدی شناور میان نیزارهای کنار رود نیل گذاشتند. ولی خواهر بزرگترش از دور نگاه می‌کرد تا ببیند چه اتفاقی برای او خواهد افتاد.



دختر فرعون سید را دید و داخل آن را نگاه کرد. وقتی نوزاد را دید، او را به عنوان پسرش قبول کرد. او یک زن اسرائیلی را استخدام نمود تا نوزاد را شیر دهد. غافل از اینکه آن زن مادر همان نوزاد بود. وقتی مادرش نوزاد را از شیر گرفت، وی را به نزد دختر فرعون بازگرداند و دختر فرعون کودک را موسی نامید.



زمانی که موسی بزرگ شد، یک مصری را دید که برده‌های اسرائیلی را کتک می‌زند. موسی تلاش کرد برادر اسرائیلی‌اش را نجات دهد.



موسی با این گمان که کسی او را نخواهد دید، آن مصری را کشت و جسدش را مخفی کرد. اما شخصی این کار موسی را دید.



فرعون از این عمل موسی آگاه شد و سعی کرد موسی را بگشدد. اما موسی از مصر به بیابان فرار کرد و سربازان فرعون نتوانستند او را در آنجا پیدا کنند.



موسی در بیابانی دور از مصر به چوپانی مشغول شد. او با زنی از آن سرزمین ازدواج کرد و صاحب دو پسر شد.



یک روز، هنگامی که موسی مراقب گله گوسفندان پدر زنش بود، بوته‌ای را دید که شعله‌ور بود اما نمیسوخت. پس نزدیک رفت تا علتش را بفهمد. وقتی موسی به بوته شعله‌ور نزدیک شد، خدا از میان بوته ندا داد: «کفش‌هایت را از پا در آور، زیرا مکانی که بر آن ایستاده‌ای مقدس است.»



سپس خدا گفت: «من رنج و مصیبت قوم خود را در مصر دیدهام. من تو را نزد فرعون می‌فرستم تا قوم مرا از بردگی مصر بیرون آوری. من سرزمین کنعان را به آنان می‌دهم، سرزمینی که وعده آن را به ابراهیم، اسحاق و یعقوب داده بودم.»



موسی گفت: اگر قوم از من بپرسند که چه کسی مرا فرستاده است، به ایشان چه بگویم؟ خدا فرمود: «هستم آنکه هستم. به آنها بگو "هستم" مرا نزد شما فرستاده است. همچنین به آنها بگو که من یهوه خدای پدرانان ابراهیم، اسحاق و یعقوب هستم. نام من تا ابد همین است.»



موسی نمی‌خواست نزد فرعون برود، چون می‌تواند خوب صحبت کند، بنابراین خدا برادر موسی، هارون را فرستاد تا او را کمک کند.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب خروج ۱ تا ۴

۱۰ - ده بالا



خدا به موسی و هارون این هشدار را داد که فرعون سرسخت خواهد بود. موسی و هارون نزد فرعون رفتند و گفتند: «این پیام خدای اسرائیل است برای تو: قوم مرا رها کن تا بروند.» فرعون به حرف آنان توجهی نکرد و به جای آزاد کردن قوم بنی اسرائیل، آنها را مجبور کرد تا سختتر از پیش کار کنند.



فرعون همچنان از آزاد کردن قوم اسرائیل سرپیچی می‌کرد. به همین دلیل خدا ده بلای وحشتناک بر مصر نازل نمود. از طریق آن بلاها، خدا به فرعون نشان داد که قدرت او از فرعون و همه خدایان مصر بیشتر است.



خدا آب رود نیل را تبدیل به خون کرد. اما فرعون همچنان قوم اسرائیل را رها نکرد.



خدا تمام سرزمین مصر را از قورباغه پر کرد. فرعون از موسی خواست که قورباغه‌ها را از سرزمین آنها دور سازد، اما بعد از این که قورباغه‌ها از بین رفتند، دل فرعون سخت‌تر شد و اجازه خروج از مصر را به آنها نداد.



پس خدا بلای پشه‌ها و بعد از آن بلای مگس‌ها را فرستاد. فرعون به موسی و هارون گفت که اگر این بلا را دور کنند، به آنها اجازه خواهد داد تا مصر را ترک کنند. پس از دعای موسی، خدا آن بلاها را دور کرد اما فرعون قلب خود را سخت ساخت و باز هم به آنها اجازه ترک مصر را نداد.



پس از آن، خدا کاری کرد تا همه حیوانات متعلق به مصریان بیمار شده و بمیرند. اما قلب فرعون سخت شده بود و این بار هم به آنها اجازه رفتن نداد.



خدا به موسی گفت تا مشتهای خود را از خاکستر پر کرده و آنها را در مقابل فرعون به هوا بپاشد. وقتی موسی این کار را کرد، تمام مردم مصر به غیر از اسرائیلیان دچار دُفُل‌های دردناک شدند. اما خدا قلب فرعون را سخت کرد و فرعون اجازه نداد که آنها بروند.



سپس خدا بلای تگرگ را فرستاد و بیشتر محصولات و هر جانداری که در فضای آزاد بود را از بین برد. آنگاه فرعون، موسی و هارون را فرا خواند و گفت: «من این بار گناه کرده‌ام، شما آزاد هستید که بروید.» سپس موسی دعا کرد و بارش تگرگ متوقف شد.



اما فرعون باز گناه کرد و قلب خود را سخت نمود و اجازه نداد که اسرائیلیان آزاد شوند.



بنابراین خدا انبوهی از ملخ‌ها را به سرزمین مصر فرستاد. آنها تمام محصولاتی را که از بلای تگرگ باقی مانده بود، خوردند.



سپس خدا بلاي تاریکی را فرستاد که به مدت سه روز طول کشید. همه جا چنان تاریک شده بود که مصریان نمی‌توانستند از خانه بیرون بیایند. اما در جایی که اسرائیلیان زندگی می‌کردند، روشنایی بود.



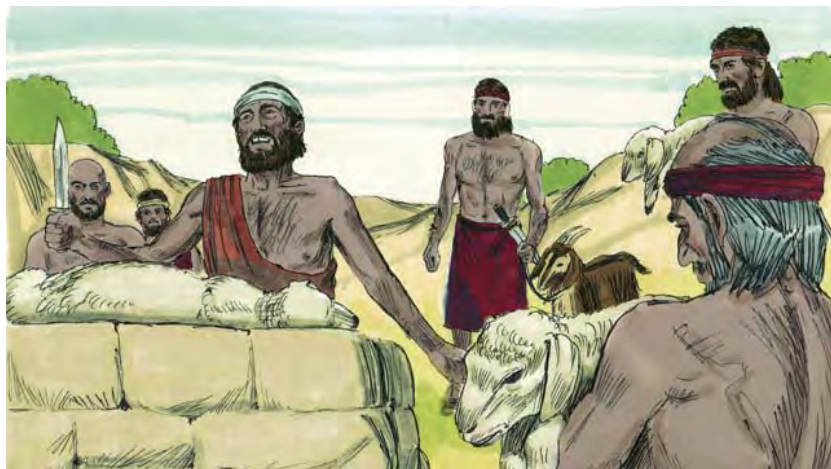
حتی پس از این نه بلا، فرعون به اسرائیلیان اجازه نداد تا بروند. از آنجا که فرعون گوش شنوا نداشت، خدا تصمیم گرفت تا آخرین بلا را نیز بفرستد. این بلا باعث خواهد شد که فرعون تصمیم خود را عوض کند.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب خروج فصل ۵ تا ۱۰

۱۱ - عید پَسَخ



خدا موسی و هارون را به نزد فرعون فرستاد که به او بگویند تا اسرائیلیان را آزاد سازد. آنها به فرعون اخطار دادند که اگر قوم اسرائیل را رها نکند، خدا تمام نخستزادگان پسر و حتی حیوانات مصر را نابود خواهد کرد. فرعون این را شنید اما باور نکرد و باز هم از فرمان خدا سرپیچی نمود.



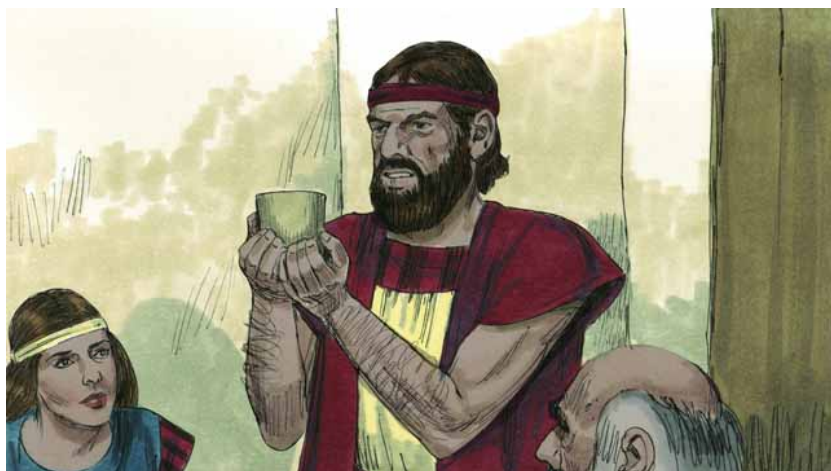
خدا برای کسانی که به او ایمان داشتند، راهی مهیا نمود تا نخستزادگان پسر آنها از این بلا نجات یابند. هر خانواده میبایست بره‌ای بی‌عیب را انتخاب و آن را قربانی میکرد.



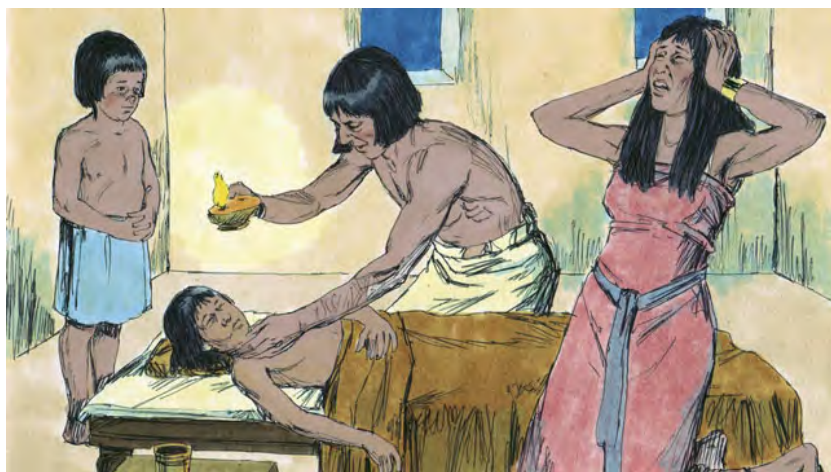
خدا به قوم اسرائیل فرمود تا خون بره را در اطراف در خانه‌هایشان بمالند. آنها همچنین باید گوشت آن بره را بریان می‌کردند و با نان بدون خمیرمایه به سرعت می‌خوردند. خدا همچنین به آنان فرمود تا آماده شوند که بعد از خوردن آن، سریع مصر را ترک کنند.



اسرائیلیان تمام دستورات خدا را به دقت انجام دادند. در نیمه همان شب، خدا از مصر عبور کرد و تمام پسران ارشد مصریان را از بین برد.



خدا از تمام خانه‌های قوم اسرائیل که نشان خون را بر کنار درهایشان داشتند عبور میکرد. تمام کسانی که در آن خانه‌ها حضور داشتند، به خاطر خون بره در امان بودند.



اما خداوند از کنار خانه مصریانی که به خداوند ایمان نداشتند و از فرمان‌های او پیروی نکردند عبور نکرد و تمام پسران ارشد آنها را کشت.



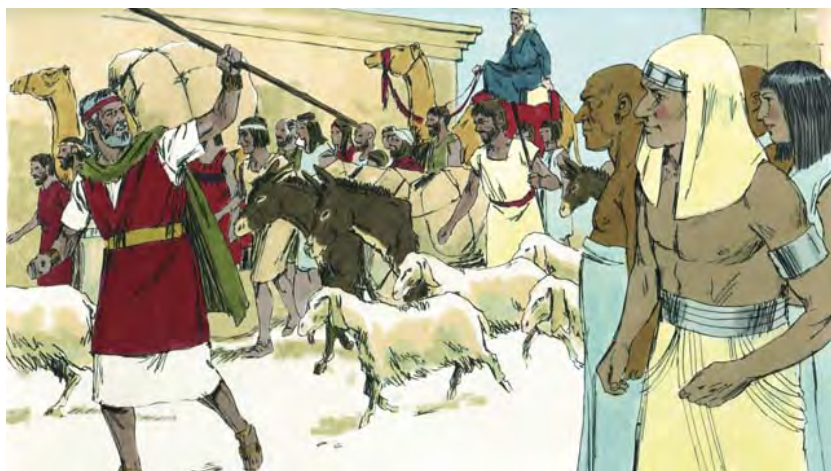
نخستزادگان پسر تمام مصریان کشته شدند. از پسر ارشد فرعون گرفته تا پسر ارشد غلامی که در زندان بود. بسیاری از مردم مصر به سبب اندوه فراوان خود، گریه و زاری می‌کردند.



فرعون در همان شب، موسی و هارون را فرا خواند و گفت: «قوم اسرائیل را برداشته و بی درنگ از مصر بیرون بروید.» مصریان نیز به آنها اصرار کردند که هرچه زودتر، آن سرزمین را ترک کنند.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب خروج، فصل ۱۱ آیه ۱ تا ۱۲ و فصل ۳۲

۱۲ - خروج



اسرائیلیان بسیار خوشحال بودند که مصر را ترک می‌کردند. آن‌ها دیگر برده نبودند و به سوی سرزمین موعود پیش می‌رفتند. مصریان آنچه را که اسرائیلیان طلب کردند، از جمله نقره، طلا و اشیاء قیمتی‌شان را به آنها بخشیدند. برخی از اقوام دیگر هم که به خدا ایمان آورده بودند، به همراه آنها مصر را ترک کردند.



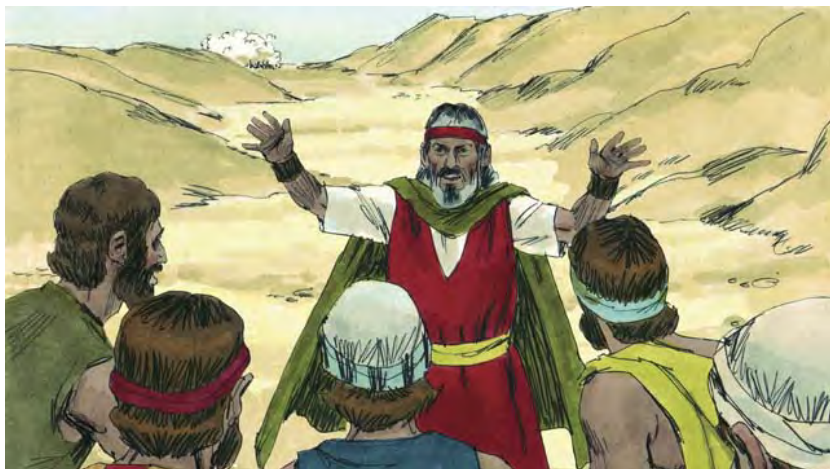
ستونی از ابر در روز و ستونی از آتش در شب، پیش روی آنها حرکت می‌کرد. حضور خدا در ستون ابر و آتش با آنها بود و پیوسته ایشان را در این سفر هدایت می‌کرد. تنها کاری که آنها باید انجام می‌دادند، این بود که او را دنبال کنند.



پس از اندک زمانی فرعون و قوم او، از کار خود پشیمان شدند و به تعقیب اسرائیلیان پرداختند، تا بار دیگر آن‌ها را به بردگی خود در آورند. خدا نظر آنها را عوض کرده بود تا نشان دهد تنها او خدای حقیقی است، و مردم بفهمند که یهوه، قوی‌تر از فرعون و خدایان مصر است.



وقتی اسرائیلیان سپاه مصر را دیدند، متوجه شدند که بین دریای سرخ و سپاه فرعون به دام افتاده‌اند. آن‌ها بسیار ترسیده و فریاد زدند: «چرا مصر را ترک کردیم؟» «همه ما به زودی خواهیم مرد!»



موسی به اسرائیلیان گفت: «نترسید! خدا امروز برای شما می‌جنگد و نجات خواهید یافت.» سپس خدا به موسی فرمود: «به قوم اسرائیل بگو که به سوی دریای سرخ حرکت کنند.»



سپس خدا ستون ابر را حرکت داد و آن را میان بنی‌اسرائیل و سپاه فرعون قرار داد، تا سربازان مصری دیگر نتوانند آن‌ها را ببینند.



خدا به موسی دستور داد که دست خود را بر فراز دریا بلند کند. سپس خدا بادی فرستاد که آب دریا را به چپ و راست راند، به طوری که راهی در دریا گشوده شد.



پس قوم اسرائیل در حالی که دو سمت آن‌ها دیواری از آب بود، در میان دریا به راه خود ادامه دادند.



بعد از آن، خدا ستون ابر را برداشت تا مصریان بتوانند فرار اسرائیلیان را ببینند. پس مصریان تصمیم گرفتند که آنها را تعقیب کنند.



بنابراین آن‌ها به دنبال اسرائیلیان به داخل دریا رفتند، اما خدا مصریان را به وحشت انداخت و کاری کرد که ارابه‌هایشان در گل گیر کند. آن‌ها فریاد زدند: «فرار کنید! چون خدا برای اسرائیلیان می‌جنگد.»



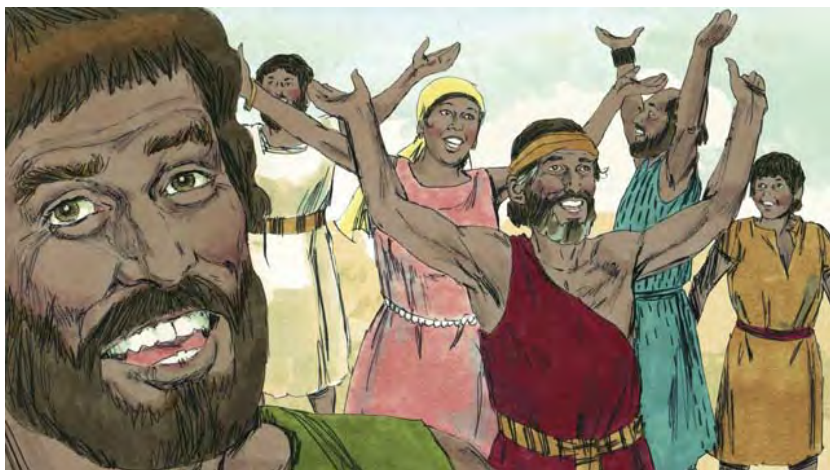
پس از آنکه قوم اسرائیل به سلامت به آن طرف دریا رسید، خدا به موسی فرمود: «بار دیگر دست خود را به طرف دریا دراز کن.» زمانی که او این کار را کرد، آب بر سر مصریان و ارابه‌هایشان فرو ریخت و همه آن‌ها در دریا غرق شدند.



وقتی اسرائیلیان نابودی کامل سپاه مصر را دیدند، به خدا اعتماد کرده و به این باور رسیدند که موسی، پیامبری از جانب خداست.



قوم اسرائیل بسیار شاد بودند زیرا خدا آن‌ها را از بردگی و مرگ نجات داده بود. حال آن‌ها آزاد بودند که خدا را پرستش کرده و او را پیروی کنند. اسرائیلیان سرودهای زیادی را در وصف آزادی خود سراییده و خدا را ستایش کردند که ایشان را از دست لشکر مصر نجات بخشیده بود.



پس خدا به قوم فرمان داد، که هر سال این رویداد را جشن بگیرند و به یاد آورند که خدا چگونه مصریان را شکست داده و قوم اسرائیل را از بردگی آزاد ساخته است. این جشن پسخ نامیده شد. آن‌ها هر سال با بریان کردن بره قربانی به همراه نان فطیر، آن را جشن می‌گرفتند.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب خروج فصل ۱۲ آیه ۳۳ تا فصل ۱۵ آیه ۲۱

۱۳- عهد خدا با اسرائیل



پس از عبور قوم اسرائیل از دریای سرخ، خدا آن‌ها را به سوی کوه سینا هدایت نمود. یعنی همان کوهی که موسی بوته شعلهور را بر آن دیده بود. سپس قوم بر پای آن کوه اردو زدند.



خدا به موسی و قوم اسرائیل فرمود: «شما باید همواره از من فرمانبرداری کنید و به عهدی که با شما می‌بندم وفادار بمانید. اگر این کار را انجام دهید، برای من ملک خاص، مملکتی از کاهنان و امتی مقدس خواهید بود.»



مردم به مدت سه روز خود را آماده دیدار خدا کردند. پس خداوند همراه با رعد و برق، دود و صدای مهیب شیپور، بر قله کوه سینا فرود آمد. موسی به تنهایی بالای کوه رفت.



سپس خدا با آن‌ها پیمانی بست و گفت: «من هستم یهوه خدایت، که تو را از اسارت و بندگی مصر آزاد کرد. خدای دیگری غیر از من را پرستش مکن.»



«بت مساز و آن را پرستش مکن؛ زیرا من یهوه، می‌بایست یگانه خدای تو باشم. نام مرا بی‌حرمت مکن و روز شبات را مقدس بدار. همه کارهای خود را در شش روز انجام بده، زیرا تو باید در روز هفتم آرام بگیری و مرا به یاد آوری.»



پدر و مادرت را گرامی بدار. قتل مکن، زنا مکن، دزدی مکن و دروغ نگو. چشم طمع به مال و همسر همسایه ات نداشته باش.



قوم پذیرفت از قانون‌هایی که خداوند به آن‌ها داده بود پیروی کند. آن‌ها پذیرفتند که از آن خدا باشند و تنها او را بپرستند.



خدا همچنین به مردم اسرائیل فرمود که خیمه‌ای بزرگ (خیمه ملاقات) بسازند. او دستور ساختن خیمه را با همه ریزه کاری‌ها و هر آنچه که باید در آن قرار گیرد، به آن‌ها داد. او دستور داد پرده‌ای بزرگ بسازند که خیمه را به دو بخش تقسیم کند. خداوند در اتاق پشت پرده حاضر و ساکن می‌شد. تنها کاهن اعظم اجازه داشت که به آن اتاق، به حضور خدا وارد شود.



قوم همچنین می‌بایست قربانگاهی در جلو خیمه ملاقات برپا کنند. هرکس که از شریعت خدا سرپیچی می‌کرد، می‌بایست حیوانی را نزد قربانگاه بیاورد. کاهنی می‌بایست آن حیوان را بکشد و آن را به عنوان قربانی برای خدا، بر روی قربانگاه بسوزاند. خداوند فرمود که خون حیوان قربانی شده، گناه شخص را می‌پوشاند. بدین گونه خداوند گناه او را نادیده می‌گرفت و آن شخص از دید خدا پاک به حساب می‌آمد. خدا برادر موسی، هارون و نسل او را برگزید تا کاهنان او باشند.



سپس خدا ده فرمان را بر روی دو لوح سنگی نوشت و به موسی داد. خداوند همچنین به قوم، قانون‌های دیگری را داد تا از آن‌ها پیروی کنند. خدا وعده داد، اگر از آن قانون‌ها اطاعت کنند ایشان را برکت داده و محافظت کند، ولی اگر سرپیچی کنند آن‌ها را مجازات خواهد کرد.



موسی روزهای زیادی بالای کوه سینا ماند و با خدا گفتگو کرد. مردم از چشم به راه ماندن برای بازگشت او خسته شدند. پس طلاها به نزد هارون آورده و از او خواستند برایشان بتی بسازد تا به جای خدا بپرستند. بدین گونه دست به گناهی وحشتناک در حق خدا زدند.



هارون بتی زرین به شکل گوساله ساخت. مردم وحشیانه به پرستش بت پرداختند و برای آن قربانی گذراندند! خدا به سبب گناه ایشان از آنان بسیار خشمگین شد و به موسی گفت که تصمیم به نابودی آنها گرفته است. اما موسی از خدا درخواست کرد که این کار را انجام ندهد. خدا دعای موسی را شنید و آنها را از بین نبرد.



هنگامی که موسی از کوه سینا پایین آمد، دو لوح سنگی را، که خدا ده فرمان را بر آن‌ها نوشته بود، در دست داشت. چون بت را دید، چنان خشمگین شد که لوح‌ها را بر زمین کوبید و شکست.



سپس بت را سوزاند و آن را خرد کرده، به صورت گرد درآورد. گرد را در آب ریخت و مردم را وادار به نوشیدن آن کرد. خدا بلایی بر مردم نازل کرد و بسیاری از آن‌ها مردند.



موسی به جای لوح‌های سنگی که خود آن‌ها را شکسته بود، لوح‌های دیگری برای ده فرمان تراشید. سپس دوباره به بالای کوه رفت و برای بخشش گناهان قوم دعا کرد. خدا دعا‌های موسی را شنید و آن‌ها را بخشید. موسی با ده فرمان که خدا روی لوح‌های تازه نوشته بود، از کوه پایین آمد. سپس خدا آنان را از کوه سینا به سوی سرزمین موعود هدایت کرد.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب خروج فصل ۱۹ تا ۳۴

۱۴ - سرگردانی در بیابان



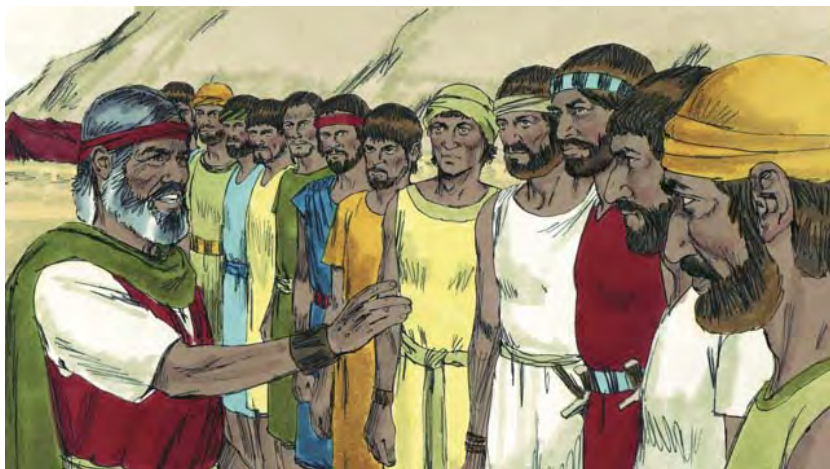
پس از اینکه خدا قوم را از قوانین شریعت آگاه ساخت، آنها را به سوی کوه سینا هدایت نمود. آنها بایستی بخاطر عهده‌ای که با خدا بسته بودند از قوانین شریعت اطاعت میکردند. خواست خدا این بود که آنها به سرزمین موعود یعنی کنعان برسند. خداوند پیشاپیش آنها در ستون ابر می‌رفت و مردم نیز او را دنبال می‌کردند.



خدا به ابراهیم، اسحاق و یعقوب قول داده بود که سرزمین موعود را به فرزندان آنها خواهد داد. ولی در آن زمان قبیله‌های بسیاری آنجا زندگی می‌کردند که آنها را کنعانیان می‌خواندند. کنعانیان پیرو خدا نبودند و او را پرستش نمی‌کردند. آنها خدایان دروغین را می‌پرستیدند و کارهای شریرانه زیادی انجام می‌دادند.



خدا به قوم اسرائیل فرمود: «پس از رسیدن به سرزمین موعود، باید خود را از شر کنعانیان ساکن در آنجا رها کنید. با آنها صلح و ازدواج نکنید. شما باید همه بت‌های آنان را نابود کنید. نتیجه نافرمانی از این دستورها، پرستش بت‌های آنها به جای من خواهد بود.»



وقتی اسرائیلیان به مرز سرزمین کنعان رسیدند، موسی از هر قبیله یک نفر، یعنی دوازده مرد را برگزید. او به آنها راه کارهایی برای جاسوسی سرزمین کنعان داد. همچنین از آنها خواست تا بررسی کنند آیا کنعانیان نیرومند هستند یا ناتوان.



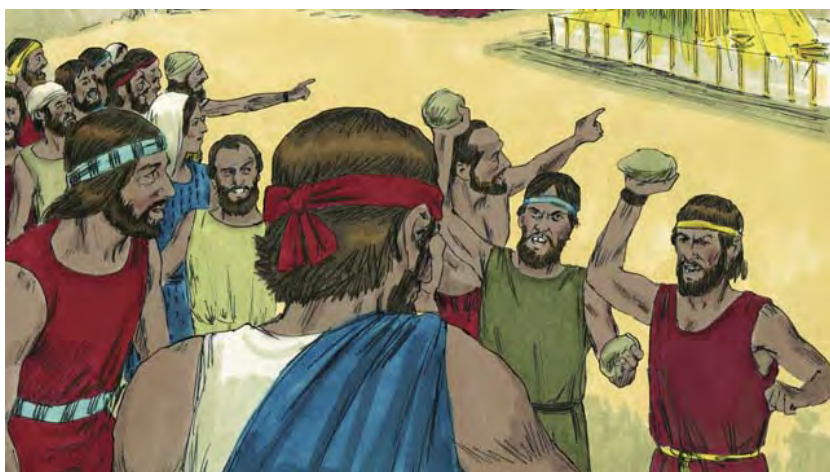
آن دوازده مرد چهل روز در سراسر کنعان سفر کردند و پس از آن بازگشتند. آنها به قوم گفتند: «زمین حاصلخیز است و محصول فراوان دارد.» اما ده نفر از آن جاسوسان گفتند: «شهرها استوارند اما مردم آنجا غول‌پیکر می‌باشند. اگر به آنها حمله کنیم، بی‌گمان شکست خورده و بدست آنان کشته خواهیم شد.»



آنگاه دو جاسوس دیگر که نام‌هایشان کالیب و یوشع بود، گفتند: «درست است که مردمان کنعان از ما بلندتر و قوی‌تر هستند، ولی بی‌تردید ما می‌توانیم آنها را شکست دهیم! زیرا خدا برای ما خواهد جنگید.»



اما قوم به سخنان یوشع و کالیب گوش ندادند و با خشم به موسی و هارون گفتند: «چرا ما را به این جای وحشتناک آوردید؟ ما باید در مصر می ماندیم. اگر به آن سرزمین وارد شویم، در جنگ کشته خواهیم شد و زنان و کودکان ما به بردگی خواهند رفت.» آنها خواستند رهبری دیگر برگزینند تا ایشان را به مصر باز گردانند.



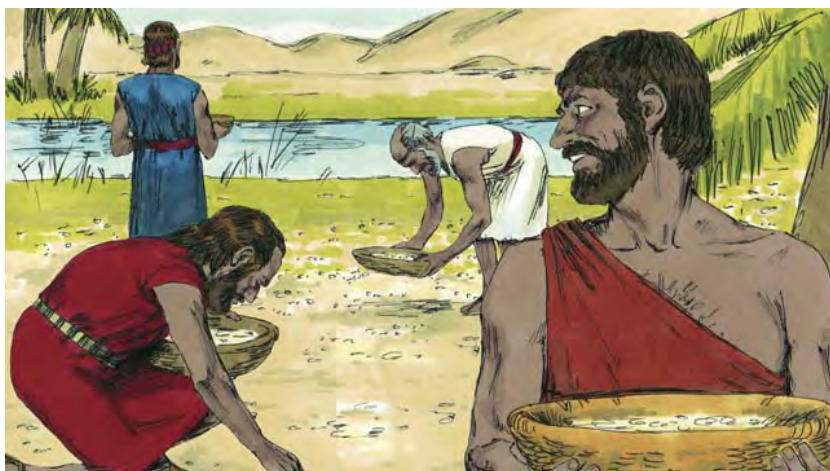
خدا از این گفتار مردم بسیار خشمگین شد و به خیمه ملاقات در آمد و گفت: «شما نسبت به من سرکش شدید، پس همه شما در بیابان سرگردان خواهید شد. همه افراد بیست سال به بالا، بجز کالیب و یوشع، در بیابان می میرند و هرگز وارد سرزمین موعود نخواهند شد.»



وقتی مردم این گفته خدا را شنیدند، از گناه خود پشیمان گشته و بر آن شدند که به کنعانیان حمله کنند. موسی به آنان هشدار داد که نروند، زیرا خدا با آنها نبود. اما آنها به موسی گوش ندادند.



خدا در آن جنگ با آنان همراه نبود. بنابراین از کنعانیان شکست خوردند و بسیاری از آنها کشته شدند. سپس قوم اسرائیل از سرزمین کنعان بازگشتند و برای چهل سال در بیابان سرگردان ماندند.



در چهل سالی که اسرائیلیان در بیابان سرگردان بودند، خدا نیازهای آنان را برآورده می‌کرد. او از آسمان به ایشان نانی داد که نامش «مَنَّا» بود. او همچنین برایشان بلدرچین‌ها می‌فرستاد تا گوشت نیز برای خوردن داشته باشند. در تمام آن مدت خدا نگذاشت کفش و لباس آنها فرسوده شود.



خدا به گونه معجزه‌آسایی از میان صخره، آب برای آشامیدن به آنها داد. ولی با این همه، قوم اسرائیل از خدا و از موسی گله‌مند بودند و غر می‌زدند. با وجود این، خدا همچنان به عهدی که با ابراهیم، اسحاق و یعقوب بسته بود، وفادار ماند.



بار دیگر هنگامی که مردم آب برای نوشیدن نداشتند، خدا به موسی فرمود: «به صخره بگو که آب از آن جاری شود.» اما موسی به جای آن که به صخره فرمان بدهد، با عصا دو بار آن را زد و با این کار به خدا بی‌احترامی کرد. آب به اندازه کافی برای همه از دل صخره بیرون آمد، ولی خدا نسبت به موسی خشم گرفت و گفت: «تو به سرزمین موعود وارد نخواهی شد.»



پس از چهل سال که قوم اسرائیل در بیابان سرگردان بود، همه آنهايي که بر ضد خدا شورش کرده بودند، مردند. آنگاه خدا قوم را یک بار دیگر به نزدیکی مرزهای سرزمین موعود هدایت کرد. چون موسی بسیار سالخورده شده بود، خدا یوشع را برای رهبری قوم برگزید. خدا به موسی قول داد که یک روز، پیامبری مانند وی برای مردم خواهد فرستاد.



خدا موسی را امر فرمود به بالای کوه بلندی برود تا از آنجا بتواند سرزمین موعود را ببیند. موسی سرزمین موعود را دید، اما خدا به او اجازه ورود نداد. سپس موسی درگذشت و قوم اسرائیل سی روز برای او سوگواری کرد. یوشع رهبر آنان شد. او رهبری نیکو بود، زیرا به خدا اطمینان داشت و از او اطاعت می‌کرد.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب خروج فصل ۱۶ و ۱۷، کتاب اعداد فصل ۱۰ تا ۱۴، کتاب تثنیه فصل ۳۴

۱۵ - سرزمین موعود



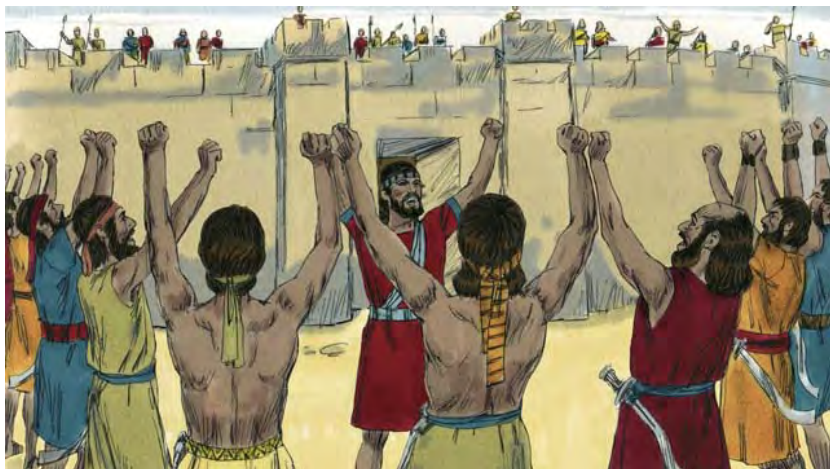
سرانجام زمان آن رسید که قوم اسرائیل وارد سرزمین موعود، یعنی کنعان شود. در آنجا شهری بود به نام اریحا که دور تا دور آن با دیوارهای محکمی محافظت میشد. یوشع دو جاسوس به آن شهر فرستاد. در آنجا فاحشه‌ای به نام راحاب زندگی می‌کرد. او جاسوسان را نزد خود پنهان نموده، کمکشان کرد که از شهر فرار کنند. او چون به خدا ایمان داشت این کار را انجام داد. جاسوسان به راحاب قول دادند که وقتی اریحا را نابود کردند، از او و خانواده‌اش محافظت کنند.



برای ورود به سرزمین موعود، اسرائیلی‌ها می‌بایست از رود اردن عبور می‌کردند. خداوند به یوشع گفت: «کاهنان را پیشاپیش بفرست.» وقتی کف پای کاهنان به آب رود اردن رسید، جریان آب بند آمد و اسرائیلیان توانستند روی زمین خشک، به آن سوی رودخانه گذر کنند.



پس از آن که قوم از رود اردن عبور کرد، خدا به یوشع گفت که برای یورش به شهر قدرتمند اریحا، آماده شود. خدا به مردم گفت: کاهنان و سربازان باید شش روز، روزی یکبار گرد شهر راهپیمایی کنند. پس کاهنان و سربازان این کار را انجام دادند.



در روز هفتم، اسرائیلیان می‌بایست هفت بار شهر را دور بزنند، سپس کاهنان در شیپور خود بدمند و همه مردم فریاد بلند سر دهند. آنها این کار را انجام دادند.



آنگاه دیوارهای دور تا دور اریحا فرو ریخت. اسرائیلی‌ها همه چیزهای درون شهر را طبق فرمان خدا نابود کردند. تنها راحاب و خانواده‌اش که به اسرائیلیان پیوستند در امان ماندند. وقتی دیگر قوم‌های ساکن در سرزمین کنعان دریافتند که اسرائیلیان اریحا را ویران کرده‌اند، به وحشت افتادند که مبادا قوم اسرائیل به آنان نیز یورش برند.



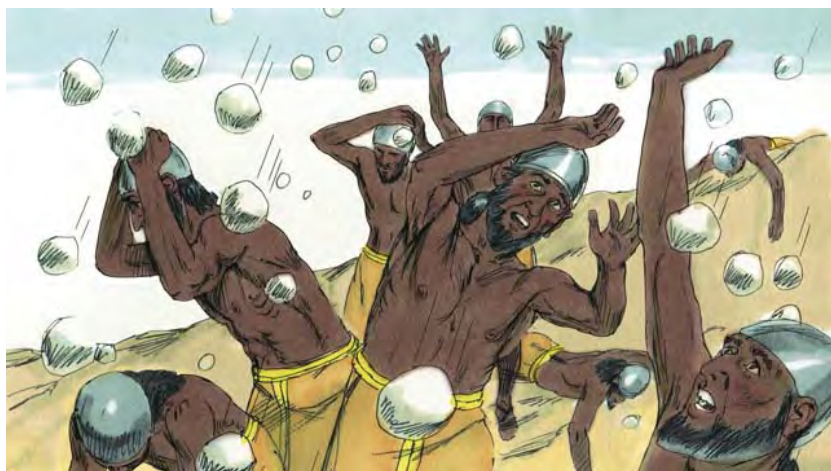
خدا به قوم اسرائیل فرمان داده بود که با هیچ قبیله‌ای در کنعان، پیمان آشتی نهند. ولی یکی از قبیله‌های کنعانی به نام جبعونیان، به یوشع دروغ گفته و ادعا کردند که از جایی دور از کنعان آمده‌اند. آنها از یوشع خواستند تا با آنان پیمان آشتی ببندد. یوشع و دیگر رهبران اسرائیل، بدون مشورت با خدا، پیمان صلح با جبعونیان بستند.



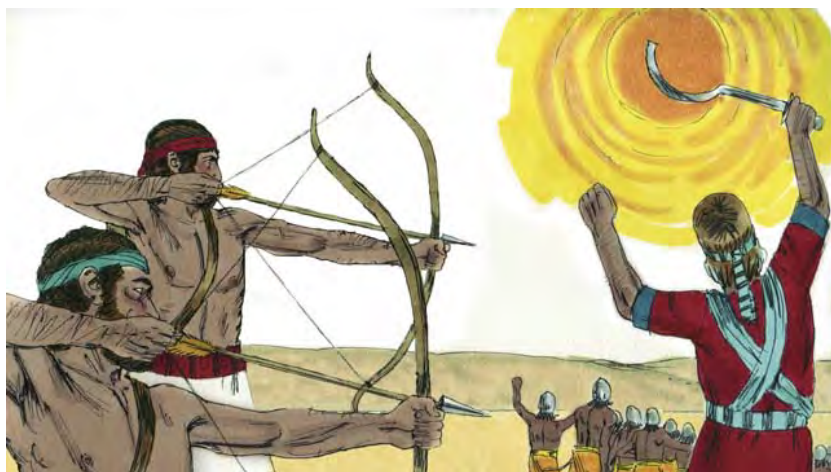
پس از سه روز، اسرائیلیان دریافتند که جبعونیان در حقیقت اهل کنعان هستند. پس، از فریب آنها خشمگین شدند. اما پیمان صلح را با ایشان نشکستند، زیرا آن پیمان در حضور خدا بسته شده بود. چندی پس از آن، پادشاهان قبیله دیگری از کنعانیان به نام اموریان، وقتی شنیدند که جبعونیان با بنی اسرائیل پیمان صلح بسته‌اند، با یکدیگر هم پیمان شده، سپاهیان خود را گرد آوردند و به جبعونیان یورش بردند. جبعونیان از یوشع درخواست کمک کردند.



یوشع سپاه اسرائیل را گرد آورد. آنها تمام شب در راه بودند تا به جبعون رسیدند. صبح زود اموریان را غافلگیر کرده، به ایشان حمله کردند.



خدا آن روز برای اسرائیل جنگید. او اموریان را سردرگم کرد و تگرگ‌های بزرگ از آسمان فرود آورد که بسیاری از اموریان را کشت.



همچنین خدا کاری کرد که خورشید در آسمان از حرکت باز ایستد، تا سربازان اسرائیلی زمان کافی برای شکست کامل اموریان داشته باشند. خدا در آن روز پیروزی بزرگی را برای اسرائیلیان فراهم کرد.



پس از این که خدا آن لشکریان را شکست داد، بسیاری از قبیله‌های دیگر کنعانی، برای حمله به اسرائیلیان با یکدیگر هم پیمان شدند. یوشع و اسرائیلیان بر آنان یورش برده و نابودشان کردند.



پس از این جنگ‌ها، خدا سهم هر قبیله اسرائیل از سرزمین موعود را به ایشان بخشید. سپس خداوند آرامش را در تمام مرزهای اسرائیل برقرار نمود.



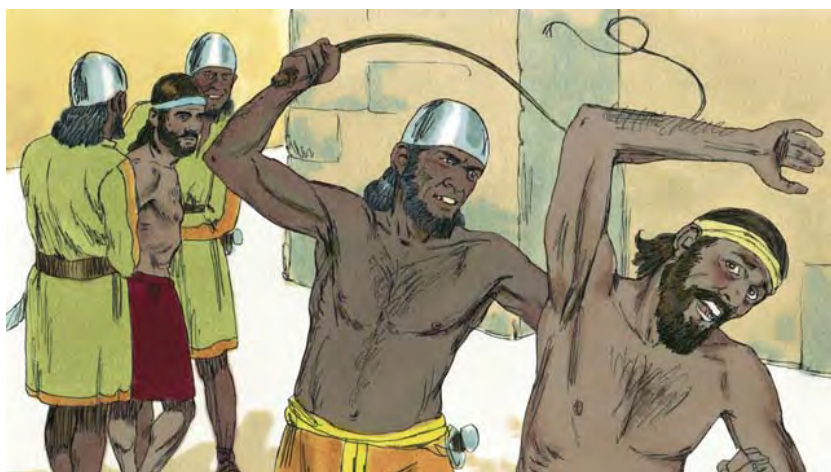
چون یوشع سالخورده شد، همه قوم بنی اسرائیل را گرد هم آورد. سپس او به مردم یادآوری کرد که آنها قول داده بودند، از عهدی که خدا بر کوه سینا با آنها بسته بود، اطاعت کنند. مردم قول دادند که نسبت به خدا وفادار بمانند و از شریعت او اطاعت کنند.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب یوشع فصل ۱ تا ۲۴

۱۶. رهاندگان



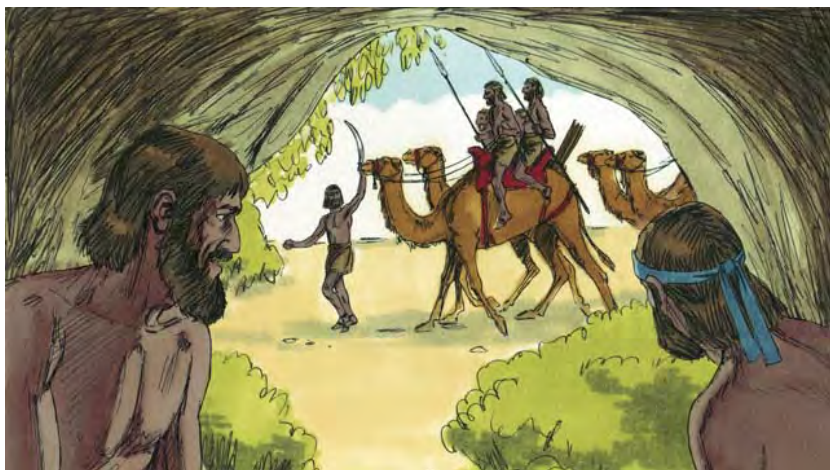
پس از مرگ یوشع، قوم اسرائیل از دستورات خدا سرپیچی کردند و تمامی کنعانیان را از سرزمین موعود بیرون نراندند. آنها همچنین به جای یهوه خدای حقیقی به پرستش بت‌های کنعانیان روی آوردند. در آن زمان، قوم اسرائیل پادشاهی نداشتند، پس هر کس آنچه را که درست می‌پنداشت، انجام می‌داد.



نافرمانی قوم اسرائیل منجر به ایجاد چرخهای از حوادث گشت که بارها در زندگی قوم اسرائیل تکرار شد. حوادث این چرخه به این ترتیب بود: قوم اسرائیل چندین سال به نافرمانی از خدا ادامه میدادند. سپس خدا برای مجازات آنها، به دشمنانشان اجازه میداد تا بر آنها چیره شوند. دشمنانشان اموال آنها را غارت و نابود کرده و بسیاری از آنها را میکشیدند. سپس بعد از اینکه سالها مورد آزار دشمنان قرار میگرفتند، نزد خدا توبه کرده و از وی میخواستند تا آنها را از دست دشمنانشان رهایی بخشد.



هر بار که آنها توبه می‌کردند، خدا با فرستادن رهاننده‌های آنها را رهایی میبخشید. آن شخص با دشمنان آنها می‌جنگید و شکستشان می‌داد. بدین گونه آرامش بر سرزمین آنها برقرار میشد و شخص رهاننده به نیکویی بر آنها حکومت میکرد. خدا رهانندگان بسیاری برای رهایی قوم اسرائیل فرستاد. بعد از اینکه خدا اجازه داد تا گروهی از دشمنانشان به نام مدیان قوم اسرائیل را شکست دهد، بار دیگر رهاننده‌های برای آنها فرستاد.



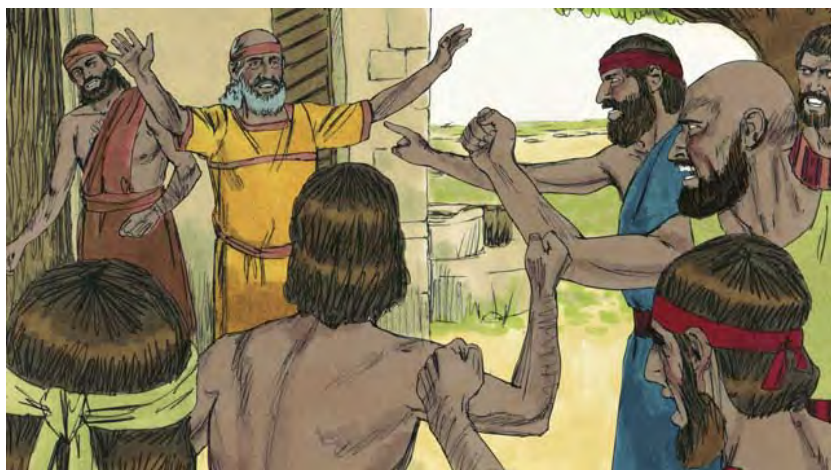
مدانیان به مدت هفت سال، محصولات قوم اسرائیل را غارت کردند. قوم اسرائیل از ترسشان در غارها پنهان می‌شدند تا مبادا مدانیان آنها را پیدا کنند. سرانجام آنها از خدا خواهش کردند تا نجاتشان دهد.



روزی مردی اسرائیلی به نام جدعون، پنهانی مشغول کوبیدن گندم بود تا مدیانیان نتوانند او را غارت کنند. همان وقت فرشته یهوه بر او ظاهر شده گفت: «ای جنگاور دلاور، خدا با توست. برو و اسرائیل را از چنگ مدیانیان رهایی ده.»



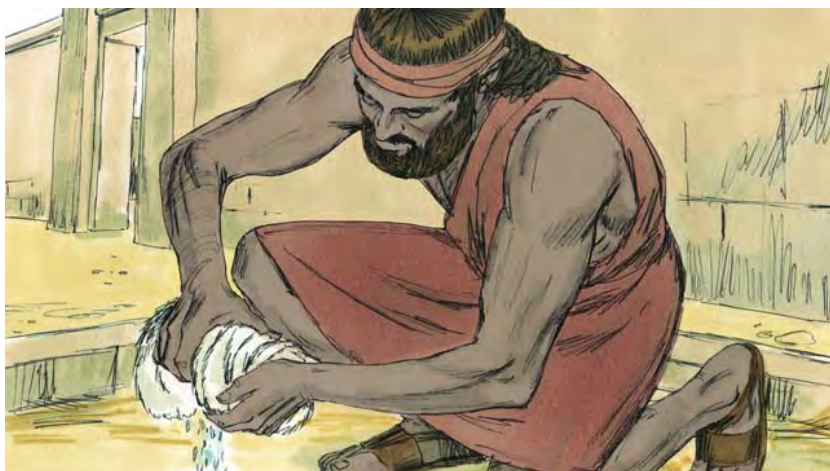
پدر جدعون، قربانگاهش را به بتی تقدیم کرده بود. اولین خواسته خدا از جدعون ویران کردن آن قربانگاه بود. اما چون جدعون از مردم می‌ترسید تا نیمه شب منتظر ماند. سپس قربانگاه را درهم شکست و آن را خرد نمود. او در نزدیکی آن مکان، قربانگاهی تازه برای خدا ساخت و بر آن قربانی گذرانیید.



صبح روز بعد مردم از دیدن اینکه شخصی قربانگاه را شکسته و آن را نابود ساخته است بسیار خشمگین شدند. آنها به سوی خانه جدعون رفتند تا او را بکشند، اما پدر جدعون گفت: «چرا شما می‌خواهید به خدای خود کمک کنید؟ اگر او خداست، بگذارید از خودش محافظت کند.» آنها به خاطر آنچه که او گفت، از کشتن جدعون صرف نظر کردند.



پس از آن مدیانیان باز هم آمدند تا قوم اسرائیل را غارت کنند. تعداد آنها آن قدر زیاد بود که قابل شمارش نبودند. جدعون تمام قوم را برای جنگ با مدیانیان فرا خواند. جدعون از خدا دو نشانه خواست تا مطمئن شود که خدا به راستی از او خواسته تا اسرائیل را برهاند.



برای اولین نشانه، جدعون تکه‌ای از پوست گوسفند را بر روی زمین گذاشت و از خدا خواست که فقط روی پوست، شبنم بنشیند ولی زمین خشک بماند. خدا این کار را انجام داد. روز بعد او از خدا درخواست کرد که زمین خیس باشد، ولی پوست خشک بماند، خدا این کار را هم کرد. این دو نشانه، جدعون را قانع کرد که خدا از او می‌خواهد تا اسرائیل را از دست مدیانیان برهاند.



۳۲۰۰۰ سرباز اسرائیلی نزد جدعون آمدند، اما خدا به او گفت که تعداد آنها بسیار زیاد است. بنابراین جدعون ۲۲۰۰۰ سرباز را که از جنگ می‌ترسیدند به خانه فرستاد. خدا بار دیگر به جدعون گفت که این تعداد نیز زیاد است. سپس جدعون همه آنها را به غیر از ۳۰۰ نفر به خانه بازگرداند.



همان شب خدا به جدعون گفت: «مخفیانه به اردوگاه مدیانیان برو، وقتی سخنان آنها را بشنوی دیگر از حمله به آنها نخواهی ترسید.» جدعون به اردوگاه آنها رفت و شنید که یک سرباز مدیانی آنچه را که در خواب دیده بود برای دوستش تعریف می‌کرد. دوستش به او گفت: «معنی خواب تو این است که سپاه جدعون سپاه ما مدیانیان را شکست خواهد داد.» وقتی جدعون این را شنید خدا را ستایش کرد.



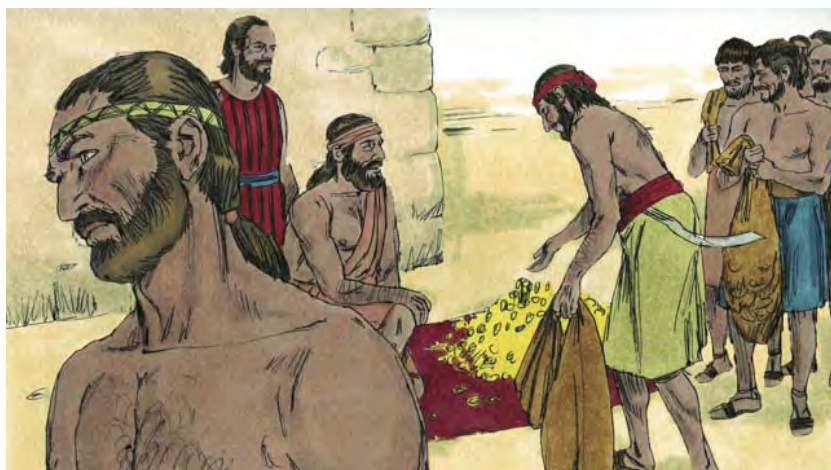
جدعون به نزد سربازانش برگشت و به هر یک از آنها یک شپور و یک کوزه سفالی داد که مشعلی در آن قرار داشت. آنها اردوگاه دشمن را هنگامی که سربازان مدیانی خواب بودند، محاصره کردند. ۳۰۰ سرباز جدعون مشعلهای خود را در کوزه قرار داده بودند تا مدیانیان نتوانند نور مشعل‌ها را ببینند.



سپس همه سربازان جدعون، همزمان کوزه‌ها را شکستند و نور مشعل‌ها نمایان شد. در حالی که در شیپورهای خود مینواختند، فریاد می‌زدند: «شمشیر برای یهوه و جدعون.»



خدا آنچنان مدیانیان را پریشان ساخت که شروع به حمله و کشتن یکدیگر کردند. جدعون بی درنگ بقیه قوم اسرائیل را از خانه‌هایشان فرا خواند تا در تعقیب مدیانیان به کمکشان بیایند. آنها تعداد زیادی از مدیانیان را کشتند و بقیه را از سرزمین اسرائیل بیرون راندند. آن روز ۱۲۰,۰۰۰ نفر از مدیانیان کشته شدند. بدین صورت، خدا قوم اسرائیل را نجات داد.



مردم خواستند جدهون را پادشاه خود کنند. او به آنها اجازه انجام این کار را نداد، اما از آنها خواست که مقداری از حلقه‌های طلایی را که از مدیانیان به دست آورده بودند به او تحویل بدهند. مردم طلای زیادی به جدهون دادند.



سپس جدهون با آن طلاها، جلیقه‌ای مانند آنچه که رئیس کاهنان می‌پوشید، ساخت. اما مردم مانند بت، به پرستش جلیقه‌ای که ساخته شده بود پرداختند. بنابراین، خدا دوباره قوم اسرائیل را تنبیه کرد، زیرا به پرستش بت‌ها روی آورده بودند و به دشمنان ایشان اجازه داد که آنها را شکست دهند. سرانجام آنها باز از خدا تقاضای کمک کردند و خدا برای آنها رهاننده دیگری فرستاد.



این چرخه بارها تکرار شد: قوم اسرائیل گناه می‌کردند، خدا تنبیه‌شان می‌کرد، آنها توبه می‌کردند و خدا رهانده‌ای برای آنها می‌فرستاد. در طی سالیان دراز، خدا افراد بسیاری را برای رهایی قوم اسرائیل از دست دشمنانشان، فرستاد.



سرانجام قوم اسرائیل از خدا خواست که مانند ملت‌های دیگر یک پادشاه به آنان بدهد. آنها پادشاهی بلند قامت و نیرومند می‌خواستند که بتواند در جنگ‌ها آنها را رهبری کند. خدا از این درخواست خشنود نبود، اما همان‌طور که خواسته بودند، پادشاهی به آنها بخشید.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب داوران فصل ۱ تا ۳ و ۶ تا ۸؛ کتاب اول سموئیل فصل ۱ تا ۱۰

۱۷. عهد خدا با داود



شائول نخستین پادشاه اسرائیل بود. همان گونه که مردم میخواستند، بلند قد و خوشسما بود. او در اوایل حکومت خود، پادشاه خوبی بود اما به تدریج به مردی شرور تبدیل شد که خدا را پیروی نمی‌کرد. بنابراین خدا مرد دیگری را به جای او برای پادشاهی برگزید.



خدا یک جوان اسرائیلی به نام داود را برگزید تا او را برای جانشینی شائول پادشاه آماده سازد. داود، چوپانی از اهالی بیت لحم بود. او درحالیکه مشغول نگهداری از گوسفندان پدرش بود، گله را دو بار از حمله خرس و شیر نجات داد و آنها را کشت. داود مردی فروتن و عادل بود. او به خدا اعتماد داشت و از او اطاعت می‌کرد.



زمانی که داود هنوز مرد جوانی بود با جلیات غول پیکر که سه متر قد داشت و چیره‌دست و قوی بود، مبارزه کرد. اما خدا به داود کمک کرد تا جلیات را بکشد و اسرائیل را نجات دهد. پس از آن داود بارها بر دشمنان اسرائیل چیره شد. او مبدل به سربازی زبردست شد و در بسیاری از نبردها قوم اسرائیل را رهبری نمود. همه مردم او را بسیار تحسین میکردند.



محبت مردم نسبت به داود باعث حسادت شائول شد. سرانجام شائول تصمیم گرفت که داود را بکشد، ولی او به بیابان فرار کرده و خود را پنهان نمود. یک روز وقتی که شائول و سربازانش به دنبال داود می‌گشتند، شائول به طور اتفاقی وارد غاری شد که داود در آن پنهان شده بود. شائول داود را ندید. داود بسیار به شائول نزدیک شد و تکه‌ای از لباس شائول را برید. وقتی شائول غار را ترک گفت داود فریاد زد و تکه لباس شائول را به وی نشان داد. بدین ترتیب به شائول ثابت شد که داود نمی‌خواهد با کشتن او به پادشاهی برسد.



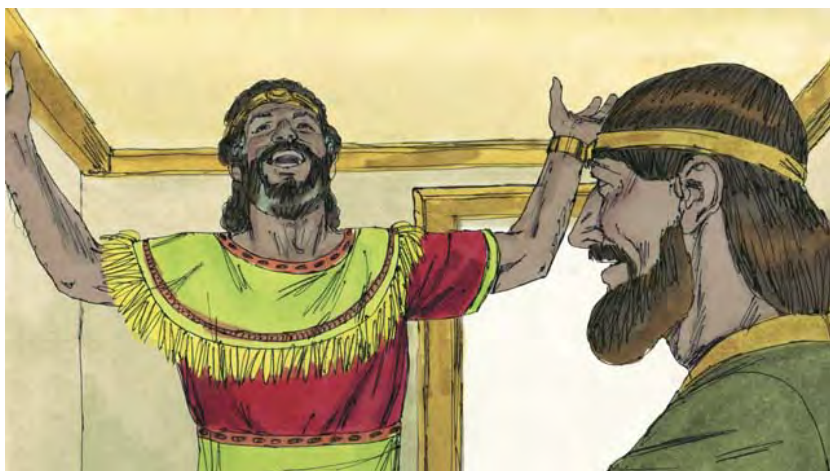
سرانجام، شاول در جنگی کشته شد و داود به پادشاهی اسرائیل رسید. او پادشاه خوبی بود و مردم او را دوست داشتند. خدا به داود برکت داد و او را در همه کارهایش کامیاب ساخت. داود در جنگ‌های بسیاری شرکت کرد و به کمک خدا دشمنان اسرائیل را شکست داد. داود اورشلیم را فتح و آن را پایتخت خود ساخت. داود در همانجا زیست و دفن شد. او به مدت ۴۰ سال پادشاه بود و در این مدت، اسرائیل قوی و ثروتمند شد.



داود می‌خواست معبدی بسازد که همه قوم اسرائیل بتوانند در آن خدا را بپرستند و قربانی تقدیمش کنند. برای حدود ۴۰۰ سال، مردم در جایی عبادت و قربانی می‌کردند که خیمه ملاقات نام داشت و موسی آن را ساخته بود.



اما خدا پیامبری به اسم ناتان را به نزد داود فرستاد و به او گفت: «چون تو در جنگهای بسیار بودی، معبد را برای من نخواهی ساخت بلکه پسر تو آن را بنا خواهد کرد. با این وجود من تو را بسیار برکت خواهم داد. کسی از نسل تو تا به ابد بر قوم من سلطنت خواهد کرد.» تنها شخص از نسل داود که می‌توانست تا ابد سلطنت کند مسیح بود. مسیح آن برگزیده خدا بود که جهان را از گناهانشان نجات می‌داد.



وقتی داود این کلام را شنید، خدا را شکر و ستایش کرد. خدا نیز او را سریلند ساخت و برکت بسیار بخشید. البته داود از زمان تحقق وعده‌های خدا آگاه نبود. ولی اکنون میدانیم که قوم اسرائیل میبایست، از زمان داود، حدود هزار سال برای آمدن مسیح انتظار بکشد.



داود سال‌های زیادی عادلانه حکومت کرد. او مطیع خدا بود و خدا نیز او را برکت می‌داد. با این حال در اواخر عمر دچار گناه بزرگی در برابر خدا شد.



یک روز، وقتی تمام سربازان داود برای جنگ بیرون بودند، او از پشت بام کاخ خود نگاهی به بیرون انداخت و زن زیبایی را دید که مشغول حمام کردن بود. او آن زن را نمیشناخت ولی پی برد که نامش بَتْشِیع می‌باشد.



به جای اینکه از وسوسه دوری کند، داود شخصی را فرستاد تا آن زن را نزد او بیاورد. او با آن زن همبستر شد و بعد او را به خانهاش فرستاد. بعد از مدت کوتاهی بتشیع پیغامی برای داود فرستاد و گفت که باردار شده است.



شوهر بتشیع که اوریا نام داشت، یکی از بهترین سربازان داود بود. اوریا در آن زمان دور از خانه و در نبرد بود. داود وی را فراخواند و به او گفت که به خانه برود و کنار همسرش باشد. اما اوریا نپذیرفت درحالی که دیگر سربازان در میدان نبرد بودند، به خانه برگردد. بنابراین داود، بار دیگر اوریا را به میدان جنگ فرستاد و از فرماندهان خواست تا وی را در خط مقدم جنگ قرار دهند تا کشته شود. و چنین بود که اوریا در جنگ کشته شد.



پس از کشته شدن اوریا، داود با بَتشَع ازدواج کرد و او برای داود پسر زایید. خدا از کاری که داود کرده بود خشمگین بود، بنابراین ناتان نبی را فرستاد تا پلیدی گناه داود را به او گوشزد کند. داود به گناه خود اعتراف کرد و خدا او را بخشید. داود در بقیه دوران حیات خود، حتی در سخت‌ترین شرایط، خدا را پیروی و اطاعت کرد.



به عنوان مجازات گناه، پسر داود مرد. همچنین بسیاری از اعضای خاندان او، در برابر او سرکشی نمودند و قدرت او به اندازه چشمگیری کاهش پیدا کرد. اما با وجود ناطاعتی داود، خدا همچنان به عهده‌ی که با او بسته بود وفادار بود و آن را به انجام رساند. بعدها داود و بَتشَع صاحب پسر شدند که نامش را سلیمان گذاشتند.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب اول سموئیل، فصل ۱۰؛ و فصل ۱۵ تا ۱۹ و ۲۴ و ۳۱؛ کتاب دوم سموئیل فصل

۵ و ۷ و ۱۱ و ۱۲

۱۸. تقسیم پادشاهی اسرائیل



داود پادشاه ۴۰ سال سلطنت کرد. بعد از مرگ وی، پسرش سلیمان به پادشاهی قوم اسرائیل رسید. خدا با سلیمان سخن گفت و از او پرسید: «از من چه می‌خواهی تا به تو بدهم؟» سلیمان از خدا خواست تا به او حکمت دهد. درخواست سلیمان مایه خرسندی خدا شد و او را داناترین مرد روی زمین ساخت. سلیمان چیزهای زیادی آموخت و پادشاه بسیار خردمندی بود. خدا همچنین سلیمان را بسیار ثروتمند کرد.



سلیمان در شهر اورشلیم معبدی را بنا کرد که داود آن را برنامهریزی و مصالح آن را گردآوری کرده بود. از آن زمان، مردم می‌توانستند به جای خیمه ملاقات، در آنجا خدا را عبادت کنند و قربانی تقدیم نمایند. خدا در معبد حاضر بود و با قوم خود زندگی میکرد.



اما سلیمان به زنانی از قومهای دیگر دل بست و آنها را به همسری گرفت. او تقریباً با ۱۰۰۰ زن ازدواج کرد و بدین طریق از خدا نافرمانی کرد. تعداد زیادی از آن زنان، از سرزمین‌های بیگانه آمده بودند و برای پرستش با خود بت‌هایی را به همراه داشتند. وقتی که سلیمان به سن پیری رسید، او نیز بت‌های زنان خود را میپرستید.



به همین دلیل خداوند از سلیمان خشمگین شد و به او گفت که برای مجازات این بی‌اطاعتی، پادشاهی اسرائیل را بعد از مرگش به دو بخش تقسیم می‌کند.



پس از مرگ سلیمان، پسرش رحبعام به جای او پادشاه شد. تمام قوم اسرائیل جمع شدند تا او را به عنوان پادشاه خود بپذیرند. آنها به رحبعام شکایت کردند که سلیمان زیاد از ایشان کار می‌کشید و مجبور بودند مالیات فراوانی بدهند. آنها از رحبعام خواستند که مانند پدرش سختگیر نباشد.



اما رحبعام پاسخ احمقانه‌ای به آنها داد و گفت: «شما فکر می‌کنید که پدرم سلیمان سخت‌گیری می‌کرد، ولی من شما را بیشتر به کار وامیدارم و عذابتان خواهم داد.»



بعد از شنیدن سخنان او، بسیاری از مردم علیه او شورش کردند. ده قبیله از قبایل اسرائیل از او جدا شدند. فقط دو قبیله به او وفادار ماندند و آنها خود را پادشاهی یهودا نامیدند.



ده قبیله دیگر مردی به نام پُرِعام را پادشاه خود ساختند که در نواحی شمالی آن سرزمین ساکن بودند و خود را پادشاهی اسرائیل خواندند.



پژدهام مطیع خدا نبود و باعث شد مردم به سوی گناه بروند. او دو بت ساخت و از مردم خواست تا آنها را بپرستند. آنها دیگر برای پرستش به اورشلیم که در پادشاهی یهودا قرار داشت، نمی‌رفتند.



پادشاهی یهودا و پادشاهی اسرائیل دشمن یکدیگر شدند و اغلب با یکدیگر در حال جنگ بودند.



در پادشاهی جدید اسرائیل، همه پادشاهان شرور بودند. بسیاری از آنها به وسیله افرادی که می‌خواستند پادشاهی را تصاحب کنند، کشته شدند.



همه آن پادشاهان و بیشتر مردم اسرائیل به عبادت بت‌ها پرداختند. در حین پرستش بت‌ها، با زنان فاحشه می‌خوابیدند و حتی کودکان را برای بت‌ها قربانی می‌کردند.



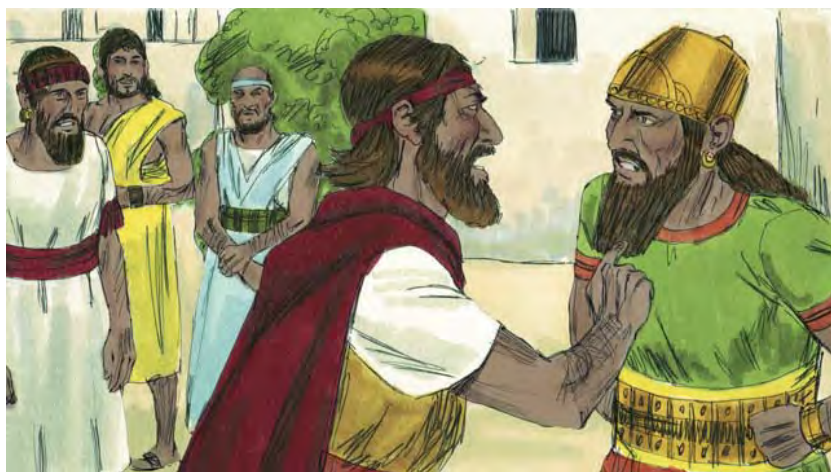
پادشاهان یهودا از نسل داود بودند. بعضی از این پادشاهان انسان‌های خوبی بودند، با عدالت حکومت کرده و خدا را می‌پرستیدند. اما اکثر پادشاهان یهودا، شرور بودند. بعضی از آنها حتی کودکان خود را برای بت‌ها قربانی می‌کردند. بیشتر اهالی یهودا نیز بر ضد خدا برخاستند و خدایان دیگر را پرستیدند.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب اول پادشاهان فصل ۱ تا ۶ و ۱۱ و ۱۲

۱۹. پیامبران



در طول تاریخ اسرائیل، خدا پیامبرانی را برای آنها فرستاد. پیامبران از خدا پیغام‌هایی می‌گرفتند و آن را به مردم انتقال می‌دادند.



ایلیا پیامبری بود که در زمان پادشاهی آخاب زندگی می‌کرد. آخاب مرد شریری بود که مردم را به پرستش بت بعل تشویق میکرد. ایلیا به آخاب گفت که خدا او را مجازات خواهد کرد. او همچنین به آخاب گفت: «در قلمرو اسرائیل، بدون فرمان من، هیچ باران یا شبنمی بر زمین نخواهد بارید.» آخاب از سخن ایلیا چنان خشمگین شد و تصمیم گرفت که او را بکشد.



خدا به ایلیا گفت که به بیابان برود و خود را از آخاب مخفی کند. ایلیا به بیابان رفت و در کنار نهري که خدا به او نشان داده بود، ساکن شد. هر روز صبح و عصر، کلاغها برای او نان و گوشت می آوردند. در طی این مدت، آخاب و سپاهیاناش به دنبال ایلیا می گشتند، اما نمی توانستند او را پیدا کنند.



چون بارانی نمیبارید، بعد از مدتی آن نهر خشک شد. بنابراین ایلیا به سرزمین دیگری رفت که در آن نزدیکی بود. در آن سرزمین زنی فقیر با پسرش زندگی میکرد که آذوقه آنها به خاطر خشکسالی تمام شده بود. با این وجود آن زن از ایلیا مراقبت مینمود و خدا نیز نیازهای او و پسرش را تامین میکرد. کوزه آرد و روغن او هرگز خالی نشد و در تمام مدت خشکسالی، غذایی برای خوردن داشت. ایلیا به مدت سه سال در آنجا ماند.



بعد از سه سال و نیم، خدا به ایلیا گفت که دوباره باران خواهد بارید. خدا از ایلیا خواست تا به قلمرو پادشاهی اسرائیل برگردد و با اخاب صحبت کند. وقتی اخاب ایلیا را دید به او گفت: «تو هستی که همه این مشکلات را به وجود آورده‌ای!» ایلیا در جواب او گفت: «همه این مشکلات به خاطر توست! تو یهوه که خدای واقعی است را ترک کردی و بعل را پرستش می‌کنی. همه قوم اسرائیل را به کوه کرمل بیاور.»



تمام اسرائیل از جمله انبیا بعل که تعدادشان به ۴۵۰ نفر میرسید به کوه کرمل آمدند. ایلیا گفت: «تا به کی می‌خواهید دو دل بمانید؟ اگر یهوه خداست، او را پرستید و اگر بعل خداست او را پیروی کنید.»



سپس ایللیا به انبیا بت بَعل گفت: «یک گاو نر قربانی کنید، گوشت آن را تکه تکه کنید و روی قربانگاه بگذارید، اما آن را آتش نزنید. من هم بر قربانگاه دیگری همین کار را خواهم کرد. خدایی که برای قربانگاه آتش بفرستد خدای حقیقی است.» بنابراین انبیا بت بَعل، قربانی را فراهم آوردند، ولی آتشی روشن نکردند.



سپس آنها به سوی بت بَعل دعا کردند: «ای بَعل، صدای ما را بشنو!» آنها تمام روز مشغول دعا، فریاد زدن و مجروح کردن بدن خود با چاقو بودند. اما از جانب بَعل پاسخی نیامد و آتشی نیز نازل نشد.



انبیا بعل بعد از اینکه تمام روز را دعا کردند، خسته شده و دعایشان را متوقف کردند. سپس ایلیا گاو نر دیگری را برای قربانی روی قربانگاه گذاشت و به مردم گفت که دوازده خمره بزرگ آب را بر روی قربانگاه بریزند، به طوری که گوشت گاو، هیزم و حتی زمین دور آن نیز کاملاً خیس بشود.



سپس ایلیا چنین دعا کرد: «ای یَهُوَه، ای خدای ابراهیم، اسحاق و یعقوب، امروز به ما نشان بده که تو خدای اسرائیل هستی و من خدمتگزار تو هستم. دعای مرا اجابت کن تا این قوم بدانند که تو خدای حقیقی هستی.»



بلافاصله آتشی از آسمان نازل شد و گوشت، هیزم، سنگ‌ها، خاک و حتی آب اطراف قربانگاه را نیز سوزاند. وقتی مردم این را دیدند، بلافاصله به زمین افتادند و گفتند: «یهوه خداست! یهوه خداست!»



سپس ایلیا گفت: «نگذارید حتی یک نفر از انبیا بت بعل فرار کند!» پس مردم انبیا بعل را دستگیر کردند و همه آنها را از آنجا بردند و به قتل رساندند.



بعد ایلپا به اخاب پادشاه گفت: «بلافاصله به خانهات برگرد، زیرا به زودی باران می‌بارد.» در همان هنگام، ابرهای سیاه، آسمان را پوشانید و باران شدیدی شروع به باریدن کرد. یهوه خشکسالی را پایان داد و با اینکار همچنین ثابت کرد که فقط او خدای حقیقی است.



بعد از اینکه ایلپا ماموریتش پایان یافت، خدا مردی بنام ایشع را به پیامبری خود برگزید. خدا معجزات بسیاری را به وسیله ایشع انجام داد. یکی از این معجزات برای نعمان اتفاق افتاد که از فرماندهان ارتش دشمن بود. وی به نوعی بیماری وحشتناک پوستی مبتلا بود. او در مورد ایشع شنیده بود، بنابراین به نزد او رفت و تقاضای شفا کرد. ایشع به نعمان گفت که خود را هفت بار در آب رود اردن فرو برد.



در ابتدا نَعْمَان از این پیشنهاد عصبانی شد و چون این کار را احمقانه می‌پنداشت، نمی‌خواست آن را انجام دهد. اما بعد تصمیم خود را عوض کرد و هفت بار خود را در آب رود اردن فرو برد. زمانی که برای هفتمین بار از آب بیرون آمد، کاملاً شفا یافته بود! خدا او را شفا داد.



خدا برای قوم اسرائیل پیامبران زیاد دیگری هم فرستاد. همه آنها به مردم هشدار می‌دادند که از پرستش بت‌ها دست بکشند، با دیگران عادلانه رفتار کنند، نسبت به یکدیگر رحم داشته باشند، از شرارت دوری و در عوض از خدا اطاعت کنند. اگر اینچنین رفتار نکنند، در نظر خدا گناهکار محسوب شده و او آنها را مجازات خواهد کرد.



در بیشتر مواقع، مردم از خدا اطاعت نمی‌کردند. آنها اغلب با پیامبران رفتار بدی داشتند و گاهی حتی آنها را می‌کشتند! یکبار، ارمیای نبی را به درون چاهی انداختند و او را در آنجا رها کردند تا بمیرد. ارمیا در ته چاه در میان گل و لای فرو رفت. اما پس از آن، پادشاه بر او رحم کرد و به خادمانش دستور داد تا پیش از آنکه بمیرد او را از درون چاه بیرون آورند.

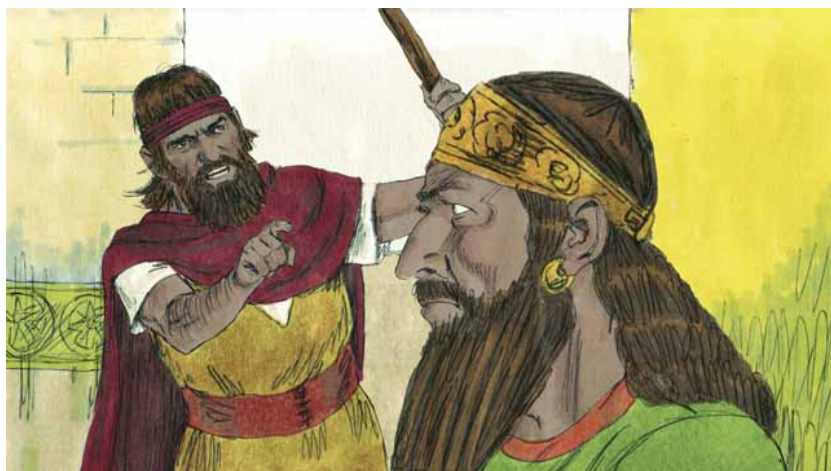


با وجودی که مردم از پیامبران نفرت داشتند، آنها باز هم در مورد خدا صحبت می‌کردند. ایشان به مردم هشدار می‌دادند که اگر توبه نکنند، از بین خواهند رفت. آنها همچنین وعده خدا را به مردم یادآوری می‌کردند که همانا فرستادن مسیح بود.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب اول پادشاهان فصل ۱۶ تا ۱۸؛ کتاب دوم پادشاهان فصل ۵؛ کتاب ارمیا

فصل ۳۸

۲۰. تبعید و بازگشت



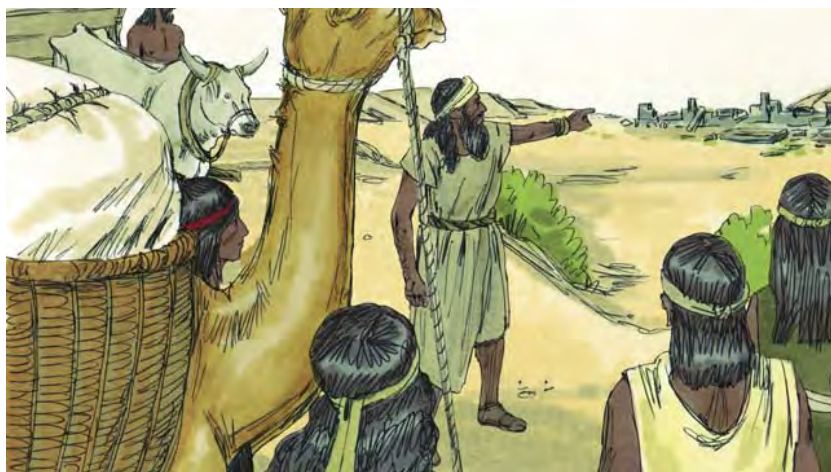
پادشاهی اسرائیل و پادشاهی یهودا هر دو بر ضد خدا گناه کردند. آنها عهدهی را که با خدا در کوه سینا بسته بودند، شکستند. خدا توسط پیامبران به آنها هشدار داد تا توبه کنند و دوباره او را بپرستند، اما آنها از خدا اطاعت نکردند.



بنابراین خدا آنها را تنبیه کرد و اجازه داد که دشمنانشان، آنها را نابود کنند. در آن زمان قوم قدرتمند دیگری به نام آشور بود. آشوریان نسبت به قومهای دیگر بسیار بیرحم بودند. پادشاهی اسرائیل توسط آشور از بین رفت. آشوریان بسیاری از مردم پادشاهی اسرائیل را کشتند، هر چه میخواستند غارت کردند و بخشهای بسیاری از سرزمینشان را سوزاندند.



آشوریان تمام رهبران، افراد ثروتمند و کسانی که مهارتی خاص داشتند را با خود به آشور بردند. فقط برخی از افراد بسیار فقیر در اسرائیل ماندند.



سپس آشوریان، بیگانگان را به سرزمین اسرائیل آوردند که در آنجا زندگی کنند. بیگانه‌ها شهرهای ویران شده را بازسازی کردند و با بقیه اسرائیلیها که آنجا باقی مانده بودند، ازدواج کردند. نسل حاصل از این ازدواج‌ها، سامری خوانده شد.



مردم پادشاهی یهودا دیدند که خدا ساکنان پادشاهی اسرائیل را به دلیل بی‌ایمانی و نافرمانی مجازات کرد، اما با این وجود همچنان به پرستش بت‌ها و خدایان کنعانیان می‌پرداختند. خدا پیامبرانی را فرستاد که به ایشان هشدار دهند، اما آنها همچنان به کار خود ادامه می‌دادند.



حدود صد سال پس از نابودی پادشاهی اسرائیل به دست آشوریان، خدا نبوکدنصر پادشاه بابل را فرستاد تا به پادشاهی یهودا حمله کند. بابلی‌ها قوم قدرتمندی بودند. پادشاه یهودا پذیرفت که خدمتگزار نبوکدنصر باشد و هر سال پول زیادی را به او بپردازد.



اما پس از چند سال، پادشاه یهودا علیه بابل شورش کرد. به همین دلیل بابلی‌ها برگشتند و دوباره به پادشاهی یهودا حمله کردند. بابلی‌ها شهر اورشلیم را تصرف کردند، معبد را نابود ساختند و هر تروتی که در شهر و در معبد بود، با خود بردند.



برای تنبیه پادشاه یهودا، سربازان نبوکدنصر، پسران او را پیش روی وی به قتل رساندند و چشمان او را کور کردند. بعد از این، آنها پادشاه را با خود بردند تا در زندان بابل بمیرد.



نبوکدنصر و سپاهیان‌ش تقریباً همه اهالی پادشاهی یهودا را با خود به بابل بردند و فقط افراد بسیار فقیر را باقی گذاشتند تا به زراعت بپردازند. به این دوران که قوم خدا مجبور به ترک سرزمین موعود شدند، تبعید می‌گویند.



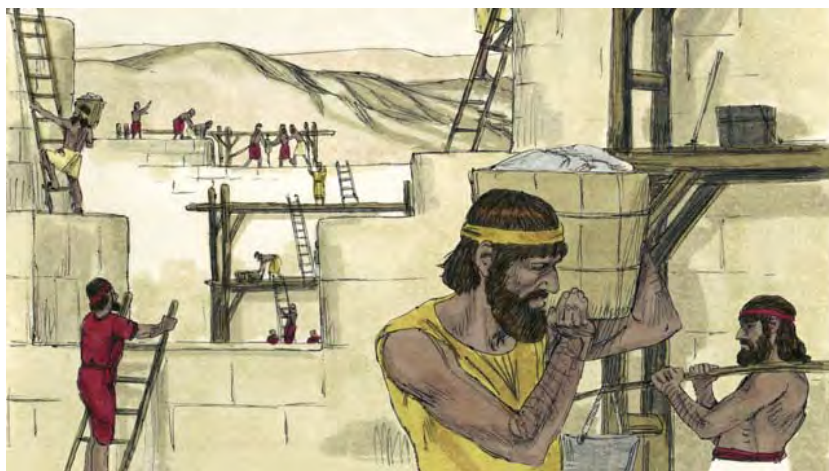
گرچه خدا با تبعید، قوم خود را به خاطر گناهانشان مجازات کرد، ولی آنها و وعده‌هایی را که بدیشان داده بود فراموش نکرد. خدا مراقب قوم خود بود و به وسیله انبیا خود با آنها صحبت می‌کرد. خدا وعده داد که بعد از هفتاد سال دوباره قوم اسرائیل را به سرزمین موعود باز خواهد گردانید.



بعد از هفتاد سال، کوروش پادشاه پارسیان، بابلی‌ها را شکست داد و بدین‌گونه امپراطوری پارسیان به جای امپراطوری بابلی، بر بسیاری از قومها تسلط یافت. در این زمان مردم اسرائیل را یهودی می‌نامیدند و بیشتر آنها تمام عمر خود را در بابل زندگی کرده بودند. فقط کسانی که خیلی پیر بودند، می‌توانستند سرزمین یهودا را به یاد آورند.



پارسیان با اینکه قدرتمند بودند، نسبت به قوم‌های تحت سلطه خود، با ملایمت و مهربانی رفتار می‌کردند. بعد از مدت کوتاهی که کوروش به پادشاهی پارس رسید، او دستور داد که هر یهودی که می‌خواهد به یهودا برگردد، می‌تواند سرزمین پارس را ترک گفته و به سرزمین یهودا باز گردد. او حتی به آنها پول داد تا معبد را در اورشلیم دوباره بازسازی کنند! پس، هفتاد سال بعد از تبعید، گروه کوچکی از یهودیان به شهر اورشلیم در سرزمین یهودا بازگشتند.



وقتی قوم به اورشلیم رسیدند، معبد و دیوار دور شهر را بازسازی کردند. پارسیان هنوز بر آنها تسلط داشتند، اما آنها دوباره در سرزمین موعود به سر می بردند و می توانستند خدا را در معبد پرستش کنند.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب دوم پادشاهان فصل ۱۷ و ۲۴ و ۲۵؛ کتاب دوم تواریخ فصل ۳۴؛ کتاب عزرا فصل ۱ تا ۱۰؛ کتاب نحمیا فصل ۱ تا ۱۳

۲۱. خداوند وعده آمدن مسیح را می دهد



از همان ابتدای آفرینش خدا به خوبی می‌دانست که پس از مدتی طولانی مسیح موعود را خواهد فرستاد. او به آدم و حوا وعده داده بود که این کار را بی گمان انجام خواهد داد. خدا وعده داد که از نسل حوا کسی خواهد آمد که شر مار را خواهد کوبید. ماری که حوا را فریب داد همان شیطان بود. وعده این بود که مسیح، شیطان را کاملاً شکست خواهد داد.



خدا به ابراهیم وعده داد که به وسیله او همه ملت‌های جهان برکت خواهند یافت. او به وعده خود پس از مدت زمانی با فرستادن مسیح عمل می‌نمود. مسیح موعود می‌بایست مردم را از هر قومی در دنیا از گناهشان نجات بخشد.



خدا به موسی وعده داد که در آینده نجات‌دهنده‌ای مانند او بر خواهد خاست. این نجات‌دهنده همانا مسیح‌ای موعود بود. بدین گونه خدا بار دیگر وعده آمدن مسیح را داد.



خدا به داود پادشاه وعده داد که کسی از نسل او به پادشاهی خواهد رسید و تا به ابد بر قوم خدا سلطنت خواهد کرد. این بدان معنی بود که مسیح از نسل داود خواهد آمد.



به وسیله ارمیای نبی خدا وعده داد که پیمانی جدید را فراهم خواهد ساخت، اما نه شبیه به عهدی که خدا با اسرائیل در کوه سینا بسته بود. در پیمان جدید، خدا قانون خود را بر قلب‌های مردم می‌نویسد، مردم شخصا او را می‌شناسند و او را محبت نموده از احکام او اطاعت می‌کنند. مسیح کسی بود که این پیمان جدید را با آنها می‌بست. ایشان قوم او می‌شوند و خدا گناهان آن‌ها را می‌بخشد.



انبیای خدا همچنین گفتند که مسیح موعود نبی، کاهن و پادشاه خواهد بود. نبی کسی است که کلام خدا را می‌شنود و آن را برای مردم بازگو می‌کند. مسیح موعود خدا، نبی کاملی خواهد بود چون او پیام‌های خدا را کامل خواهد فهمید و آن را به گونه‌ای کامل به مردم بازگو می‌کند.



کاهنان یهودی از جانب مردم برای خدا قربانی می‌گذاشتند که جایگزینی بود برای مجازات گناهان آنها. همچنین کاهنان برای مردم به درگاه خدا دعا می‌کردند. با این حال قرار بود مسیح موعود کاهن اعظمی باشد که خود را به عنوان یک قربانی کامل تقدیم خدا می‌کند. یعنی او هرگز گناه نمی‌کند و وقتی او خود را به عنوان قربانی تقدیم کند، نیازی به هیچ قربانی دیگری برای گناه نخواهد بود.



پادشاهان و ریاست‌ها بر گروه‌هایی از مردم حکمرانی می‌کنند و گاه نیز اشتباهاتی دارند. داود پادشاه تنها بر اسرائیلیان حکومت راند. اما مسیح موعود که از نسل داود می‌آید بر تمام دنیا تا ابد حکومت خواهد کرد. او عادلانه حکومت خواهد کرد و تصمیم‌های درست خواهد گرفت.



انبیایی که از جانب خدا فرستاده شده بودند نبوت‌های زیادی در باره مسیح موعود کرده بودند. ملاکی نبی نبوت کرده بود که پیش از آمدن مسیح موعود، پیامبر بزرگ دیگری خواهد آمد. اِشعیای نبی نبوت کرده بود که مسیح موعود از باکره‌ای تولد خواهد یافت. میکاه نبی نیز گفته بود که او در شهر بیت لحم به دنیا خواهد آمد.



اشعیای نبی گفت که مسیح در جلیل زندگی خواهد کرد. وی قلب‌های شکسته انسان‌ها را تسلی خواهد داد و اسیران را آزادی خواهد بخشید. او همچنین نبوت کرد که مسیح موعود، بیماران یعنی کوران، لنگان، ناشنوایان و گنگان را نیز شفا می‌دهد.



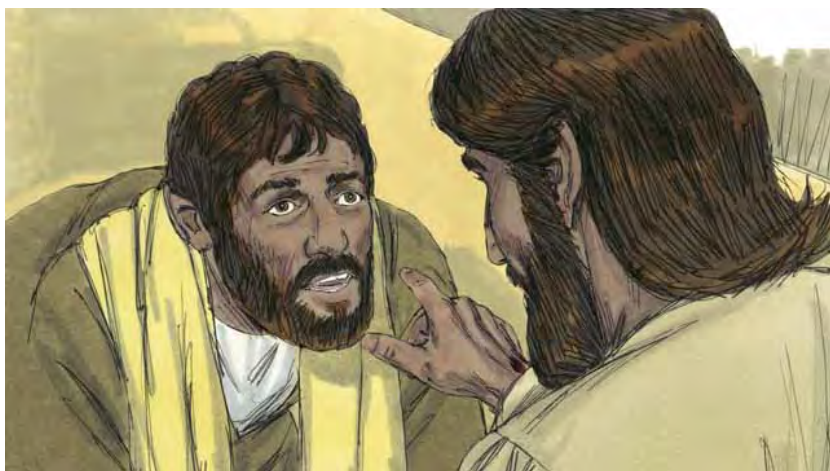
اشعیای نبی همچنین نبوت کرده بود که مردم از مسیح موعود نفرت خواهند داشت و او را نخواهند پذیرفت. انبیای دیگر هم نبوت کرده بودند که یکی از دوستان مسیح به او پشت خواهد کرد. زکریا نبوت کرد که این دوست در برابر سی سکه نقره به او خیانت خواهد کرد. انبیای دیگر هم نبوت کرده بودند که مسیح را می کشند و بر لباس او قرعه می اندازند.



همچنین انبیا در مورد چگونگی مرگ او نبوت کرده بودند. اشعیای نبی گفته بود که مردم بر او آب دهان می اندازند و او را کتک می زنند و تمسخر می کنند. سپس بدن او را سوراخ می کنند تا با رنجی عظیم بمیرد، با وجود آن که مرتکب هیچ گناهی نشده بود.



انبیای دیگر هم نبوت کرده بودند که مسیح موعود باید انسان کامل و بدون هیچ گناهی باشد. او باید بمیرد، چون خدا او را به جای گناه تمام مردم جهان مجازات خواهد کرد. مجازات او باعث می شد که بین انسان و خدا آرامش و صلح برقرار شود. به همین دلیل، اراده خدا این بود که مسیح مضروب و کشته شود.



انبیای دیگر این را نیز نبوت کردند که خدا مسیح را پس از مرگ بر خواهد خیزانید. بنابراین با مردن و برخاستن مسیح از مرگ، خدا می خواست که نقشه نجات گناهکاران را کامل کند و عهد تازه با بشر ببندد.



خدا چیزهای بسیاری درباره آمدن مسیح به انبیا آشکار نمود. اما مسیح در زمان هیچ یک از این انبیا هنوز نیامده بود. بیشتر از ۴۰۰ سال پس از آخرین نبوت، هنگامی که زمان به کمال رسید، خدا مسیح را به جهان فرستاد.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب پیدایش فصل ۳ و ۱۲؛ کتاب تثنیه فصل ۱۸ آیه ۱۵؛ کتاب دوم سموئیل فصل ۷؛ مزمور شماره ۱۶ و ۲۲ و ۳۵ و ۶۹ و ۴۱؛ کتاب اشعیا فصل ۷ آیه ۱۴ و فصل ۹ آیه ۱ تا ۷ و فصل ۵۰ آیه ۶ و فصل ۵۹ آیه ۱۶ و فصل ۵۳ و ۶۱؛ کتاب ارمیا فصل ۳۱؛ کتاب دانیال فصل ۷، کتاب میکا فصل ۵ آیه ۲؛ کتاب زکریا فصل ۱۱ آیه ۱۲ و ۱۳؛ کتاب ملاکی فصل ۴ آیه ۵

۲۲. تولد یوحنا تعمید دهنده



از دیرباز خدا به وسیله انبیای خویش با قوم خود سخن می‌گفت. اما پس از گذشت ۴۰۰ سال که خدا با قوم خویش سخنی نگفته بود، ناگهان فرشته خدا بر کاهن پیری که نامش زکریا بود ظاهر شد. او و همسرش الیزابت، انسان‌های خداترسی بودند. آنها سالخورده بودند و الیزابت بچه دار نمی‌شد.



فرشته خدا به زکریا گفت: «همسر تو پسری خواهد زایید. تو نام او را یوحنا خواهی نهاد. خدا او را از روح القدس پر خواهد ساخت و یوحنا مردم را برای آمدن مسیح موعود آماده خواهد کرد.» زکریا در پاسخ گفت: «من و همسر من برای بچه‌دار شدن بسیار پیر هستیم! چگونه بدانم که حقیقت را به من می‌گویی؟»



فرشته خدا به زکریا پاسخ داد: «من از سوی خدا فرستاده شده‌ام تا این خبر خوش را به تو برسانم. حال که تو سخنان مرا باور نکردی، قدرت سخن گفتن را از دست خواهی داد تا زمانی که آن کودک به دنیا بیاید.» از همان دم زکریا دیگر نتوانست سخنی بر زبان بیاورد. سپس فرشته خدا از نزد زکریا رفت، زکریا به خانه برگشت و دیری نگذشت که همسرش باردار شد.



هنگامی که الیزابت در ماه ششم بارداری بود، همان فرشته ناگهان بر خویشاوند الیزابت که نامش مریم بود ظاهر شد. او باکره و نامزد مردی به نام یوسف بود. فرشته به او گفت: «تو باردار خواهی شد و پسری خواهی زایید و نام او را عیسی خواهی نهاد. او پسر خدای متعال و سلطنتش ابدی خواهد بود.»



مریم پاسخ داد: «چگونه چنین چیزی امکان دارد در حالی که من باکره هستم؟» فرشته توضیح داد: «روح القدس بر تو خواهد آمد و قوت خدا بر تو سایه خواهد افکند. بنابراین آن پسر، قدوس و پسر خدای متعال خوانده خواهد شد.» مریم به گفته‌های آن فرشته ایمان آورد و آنچه را که او گفته بود، پذیرفت.



زمان کوتاهی پس از این رویداد، مریم به خانه الیزابت رفت. همین که الیزابت صدای سلام مریم را شنید، بچه در رحم او به حرکت در آمد. آنها به خاطر کارهایی که خدا برایشان کرده بود شادی بسیار کردند. مریم حدود سه ماه نزد الیزابت ماند و سپس به خانه بازگشت.



پس از این رخداد الیزابت پسری به دنیا آورد. او و زکریا نام نوزاد را همان گونه که فرشته گفته بود یوحنا گذاشتند. سپس خدا دوباره دهان زکریا را گشود و زکریا گفت: «خدا را شکر، زیرا او به یاری قومش شتافته! و تو ای پسر من پیامبر خدای متعال خوانده خواهی شد و به انسان‌ها خواهی گفت که چگونه می‌توانند آمرزش گناهانشان را بیابند!»

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: انجیل لوقا فصل ۱

۲۳. تولد عیسی



مریم با مردی عادل و نیک سیرت، به نام یوسف نامزد شده بود. وقتی یوسف دانست که مریم باردار است، او می‌دانست که بچه از او نبود. یوسف نمی‌خواست که مریم را رسوا و بی‌ابرو کند، بنابراین بر آن شد که بی‌سر و صدا از او جدا شود. اما پیش از این که آن کار را انجام دهد، فرشته‌ای در رویا بر او ظاهر شد.



فرشته به یوسف گفت، «از ازدواج با مریم مترس. کودکی که در رحم اوست از روح‌القدس است. مریم پسری خواهد زایید و نام او را عیسی (بیهوده نجات می‌بخشد) بگذار، زیرا او مردم را از گناهانشان خواهد رهانید.»



بنابراین یوسف با مریم ازدواج کرد و او را به خانه خود برد. اما تا پیش از به دنیا آمدن کودک، با او همبستر نشد.



در آخرین روزهای بارداری مریم، امپراطور روم دستور داد که برای سرشماری، هر شخص می‌بایست به شهر آبا و اجدادی خود بر گردد. یوسف و مریم باید مسافت زیادی را از ناصره به بیت‌لحم می‌پیمودند، چرا که جد ایشان داود پادشاه و شهر آنها بیت‌لحم بود.



وقتی مریم و یوسف به بیت‌لحم رسیدند، مکانی برای ماندن نیافتند. تنها جایی که در آن می‌توانستند بمانند، مکانی برای نگه داشتن حیوانات بود. در آنجا مریم کودک را به دنیا آورد و او را در آخور خوابانید، چون که برای او جای خوابی نداشتند. آنها او را عیسی نام نهادند.



آن شب، چوپانانی در صحرا گله‌های خود را نگاهبانی می‌کردند. ناگهان فرشته‌ای درخشنده در میان ایشان ظاهر شد و ترس و هراس آنها را فرا گرفت. فرشته به آنان گفت، «نترسید، زیرا من مژده‌ای برای شما دارم. مسیح موعود که خداوند است در بیت‌لحم به دنیا آمد!»



«بروید و دنبال آن کودک بگردید و نوزادی را در قنداق پیچیده و در آخور خوابانیده خواهید یافت.» ناگهان گروه بی‌شماری از فرشتگان آسمانی به آن فرشته پیوستند. آنان در ستایش خدا می‌سراییدند و می‌گفتند، «خدا را در آسمان جلال باد و بر زمین صلح و آرامی برای مردمی که خدا به آنها لطف دارد!»



پس فرشتگان آنها را ترک کردند و چوپانان نیز گله‌های خود را رها کردند و به جایی که عیسی بود رسیدند و نوزادی را دیدند که در آخوری خوابیده بود، درست همان‌گونه که آن فرشته گفته بود. آنها بسیار هیجان‌زده شدند. چوپانان به نزد گله‌های خود برگشتند و خدا را به برای آنچه دیده و شنیده بودند سپاس می‌گفتند و می‌ستودند.



پس از آن مردانی از مشرق زمین که ستاره شناس و بسیار حکیم بودند، ستاره‌ای شگفت انگیز را در آسمان دیدند. آنها پی بردند که پادشاه جدید یهود به دنیا آمده است. بنابراین، مسافت زیادی را از سرزمین‌های خود برای دیدن این کودک پیمودند. آنان به بیت‌لجم آمدند و خانه‌ای را که عیسی با والدینش در آن زندگی می‌کرد، یافتند.



وقتی آن مردان دانشمند عیسی را با مادرش دیدند، زانو زدند و او را پرستش کردند. آنها به عیسی هدایای گرانبهائی دادند و سپس به خانه خود بازگشتند.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: انجیل متی فصل ۱ و ۲؛ انجیل لوقا فصل ۲

۲۴. یوحنا، عیسی را تعمید می دهد



یوحنا پسر زکریا و الیزابت، بزرگ شد و به پیامبری برگزیده شد. او در بیابان زندگی می‌کرد، عسل صحرایی و ملخ می‌خورد و لباسی از پشم شتر بر تن می‌کرد.



عده بسیاری از مردم به بیابان و نزد یوحنا می‌آمدند و سخنانش را گوش می‌دادند. او برای آنها موعظه می‌کرد و می‌گفت: «توبه کنید، زیرا پادشاهی خدا نزدیک است.»



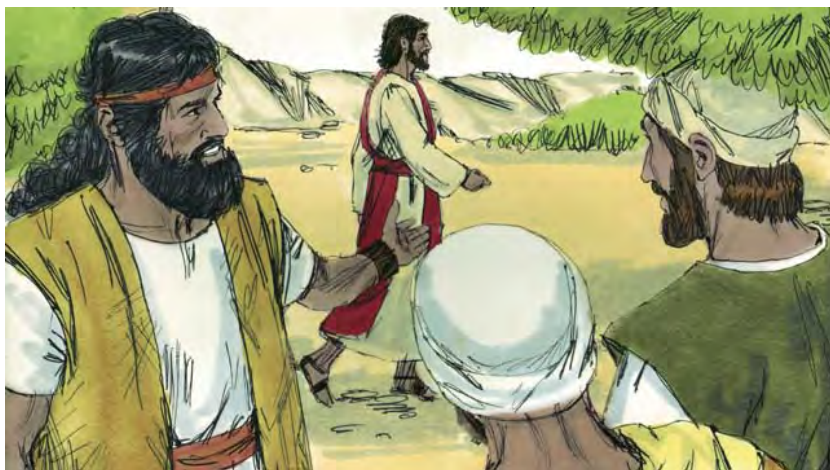
چون مردم پیام یوحنا را می‌شنیدند، بسیاری از آنها از گناهانشان توبه می‌کردند و یوحنا آنان را با آب تعمید می‌داد. بسیاری از رهبران مذهبی نیز نزد یوحنا می‌آمدند، اما به گناهان خود اعتراف نکرده و از آنها توبه نمی‌کردند.



یوحنا تعمید دهنده به رهبران مذهبی گفت: «ای مارهای سمی! توبه کنید و رفتار خود را تغییر دهید. خدا هر درختی را که میوه نیکو نیاورد، بریده و در آتش خواهد افکند.» یوحنا پیشگویی پیامبران را که گفته بودند: «بنگر، اینک من پیام‌آور خود را پیشاپیش تو می‌فرستم تا راه را برای تو هموار سازد»، به انجام رسانید.



برخی از رهبران مذهبی از یوحنا پرسیدند: «آیا تو مسیح هستی؟» یوحنا پاسخ داد: «من مسیح نیستم، اما کسی بعد از من می‌آید که مقامش از من خیلی بالاتر است. آنقدر که من شایسته نیستم بند کفش‌هایش را باز کنم.»



روز بعد عیسی برای تعمید آب، نزد یوحنا دعوت شد. چون یوحنا او را دید گفت: «این همان بره خداست که گناه تمام جهان را بر می‌دارد.»



یوحنا تعمید دهنده به عیسی گفت: «من لایق نیستم که تو را تعمید دهم. این منم که باید از تو تعمید بگیرم.» اما عیسی گفت: «مرا تعمید بده، زیرا کار درست همین است.» بنابراین یوحنا عیسی را تعمید داد، با این که عیسی هرگز مرتکب گناهی نشده بود.



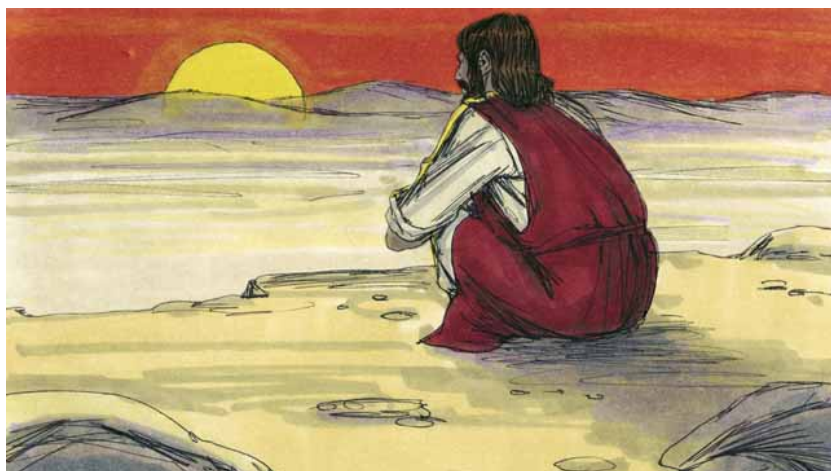
هنگامی که عیسی پس از تعمید از آب بیرون آمد، روح خدا همانند کبوتری پدیدار شد و پایین آمده بر او قرار گرفت و همان دم، ندای خدا از آسمان رسید که: «این است پسر من که او را دوست دارم و از او بسیار خشنودم.»



خدا به یوحنا گفته بود: «روح القدس بر شخصی که تو او را تعمید می دهی خواهد آمد، آن شخص پسر خداست.» خدا یگانه است و هنگامی که یوحنا عیسی را تعمید داد، صدای خدای پدر را شنید. خدای پسر یعنی عیسی را دید و روح القدس را در قالب کبوتر نیز مشاهده نمود.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: انجیل متی فصل ۳؛ انجیل مرقس فصل ۱؛ انجیل لوقا فصل ۳؛ انجیل یوحنا فصل ۱ آیه ۱۵ تا ۳۷

۲۵. شیطان عیسی را وسوسه می کند



پس از تعمید عیسی، روح خدا پی درنگ او را به بیابان برد. جایی که او به مدت چهل شبانه روز، روزه گرفت. آنگاه شیطان نزد عیسی آمده، او را وسوسه کرد تا مرتکب گناه شود.



شیطان عیسی را وسوسه کرد و گفت: «اگر تو پسر خدا هستی، به این سنگها بگو که نان شوند تا بتوانی بخوری!»



عیسی پاسخ داد: در کلام خدا نوشته شده است «انسان برای زنده ماندن تنها نیاز به نان ندارد، بلکه به هر کلمه‌ای که از دهان خدا بیرون آید!»



سپس شیطان او را بر بالاترین جای معبد برد و گفت: «اگر تو پسر خدا هستی، خود را از اینجا به پایین بیانداز؛ چون کتاب مقدس می‌فرماید: «خدا به فرشتگان خود دستور خواهد داد تا تو را حمل کنند، مبادا پایت را به سنگی بزنی.»



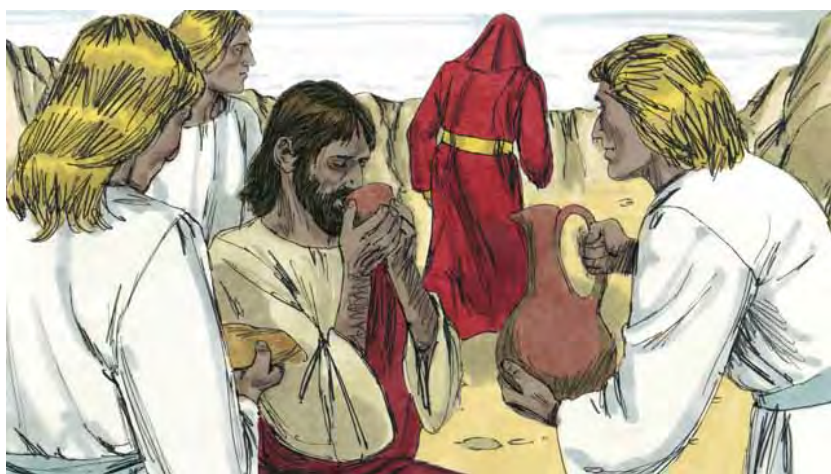
اما عیسی به آنچه شیطان گفته بود عمل نکرد و پاسخ داد: خدا در کلامش به قوم خویش دستور داده است: «خداوند خدای خود را آزمایش نکن.»



سپس شیطان او را به قله کوه بلندی برد و تمام کشورهای جهان و قدرت و ثروت آنها را به او نشان داد و گفت: «اگر زانو بزنی و مرا نیایش کنی، همه اینها را به تو می‌بخشم.»



عیسی پاسخ داد: از من دور شو ای شیطان! در کلام خدا، او به قوم خویش فرمان داده است که: «فقط خداوند خدای خود را پرستش کن و تنها او را خدمت نما.»



عیسی به دام وسوسه‌های شیطان گرفتار نشد. پس شیطان او را ترک کرد و فرشتگان آمده عیسی را خدمت نمودند.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب انجیل متی باب ۴ آیه ۱ تا ۱۱؛ کتاب انجیل مرقس باب ۱ آیه ۱۲ و ۱۳؛ کتاب انجیل لوقا باب ۴ آیه ۱ تا ۱۳

۲۶. آغاز خدمت عیسی



پس از چیره شدن بر وسوسه‌های شیطان، عیسی به مکان سکونت خود، جلیل بازگشت. روح القدس به عیسی قوت فراوان می‌داد و او برای تعلیم از مکانی به مکان دیگر می‌رفت و همه درباره او به نیکی یاد می‌کردند.



عیسی به ناصره، دهکده‌ای که دوران کودکی خود را در آن سپری کرده بود، رفت. در روز شبات، او به پرستشگاه رفت. رهبران مذهبی نسخه‌ای از کتاب اشعیا نبی را به وی دادند تا بخواند، پس عیسی طومار را باز کرد و بخشی از آن را برای مردم خواند.



او چنین خواند: «خدا روح خود را بر من نهاده است تا خبر خوش را به بینوایان اعلام کنم. او مرا فرستاده تا اسیران را آزادی، نابینایان را بینایی و ستمدیدگان را رهایی بخشم. زیرا زمان رحمت خدا به انسان فرا رسیده است.»



سپس عیسی نشست و همه با دقت به او چشم دوخته بودند. آنها می‌دانستند که آن بخش خوانده شده از کتاب مقدس، به مسیح موعود اشاره می‌کرد. عیسی گفت: «کلامی که برای شما خواندم، هم اکنون در حال انجام است.» همه مردم شگفت زده شده و پرسیدند: «مگر این شخص پسر یوسف نیست؟»



سپس عیسی فرمود: «به درستی که یک پیامبر در زادگاه خود پذیرفته شده نیست. زمانی که در دوران ایلای پیامبر به مدت سه سال و نیم باران نیارید، با وجود بیوه زنان بسیار در اسرائیل، خدا ایلایا را به کمک بیوه زنی فرستاد که در دیار دیگری زندگی می کرد.»



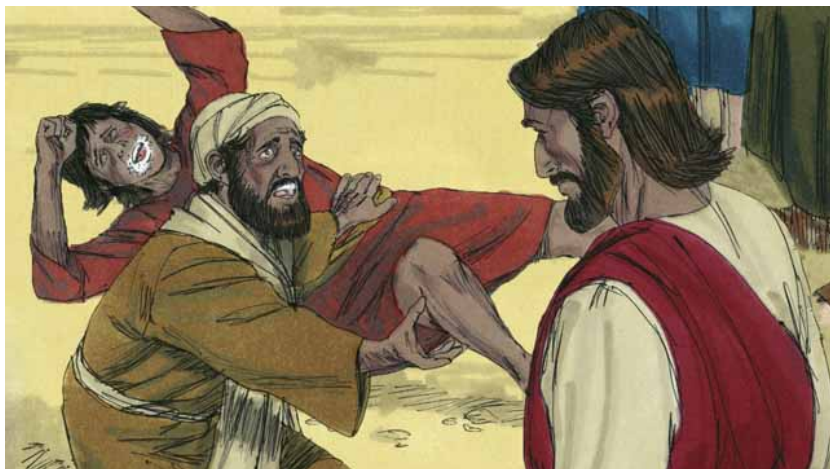
و چنین ادامه داد: «در زمان ایلع پیامبر، افراد زیادی در اسرائیل دچار بیماری پوستی بودند. اما ایلع هیچ یک از آنها را شفا نداد. او تنها نعمان سوری، فرمانده دشمن اسرائیل را از آن بیماری شفا داد.» شنوندگان که یهودی بودند، با شنیدن این سخنان بر او خشم گرفتند.



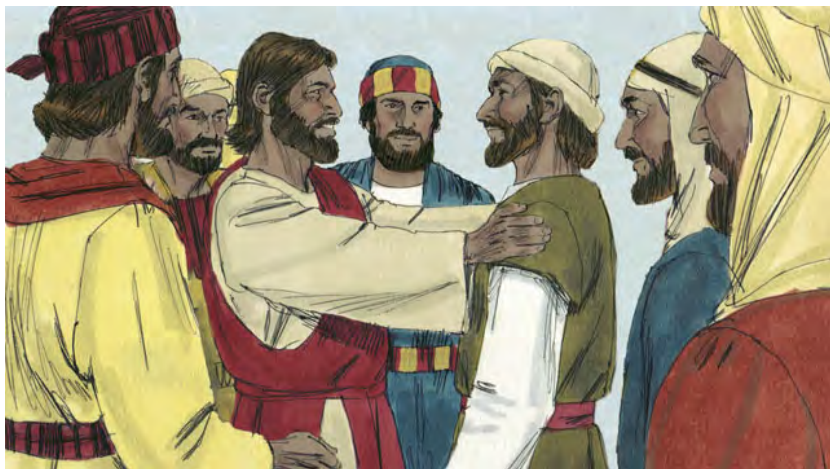
مردم ناصره، عیسی را از پرستشگاه بیرون کشیده، به لبه یک صخره بردند تا او را از آنجا به پایین بیاندازند و بکشند. اما عیسی از میان ایشان گذشت و شهر ناصره را ترک گفت.



سپس عیسی به سراسر جلیل رفت. انبوهی از مردم به سوی او می آمدند و بیماران بسیار همراه خود می آوردند. در میان آنان عده ای معلول، نابینا و ناشنوا بودند، برخی نیز نمی توانستند راه بروند و حرف بزنند. عیسی آنها را شفا می داد.



همچنین بسیاری را که گرفتار روح پلید بودند، نزد عیسی می‌آوردند. به فرمان عیسی روح‌های پلید از مردم بیرون می‌رفتند. بسیاری از روح‌های پلید فریاد می‌زدند: «تو پسر خدا هستی!» و مردم شگفت زده خدا را ستایش می‌کردند.



آنگاه عیسی از میان شاگردان خود دوازده تن را انتخاب نمود و آنان را رسولان نام نهاد. آن‌ها با عیسی مسافرت می‌کردند و از او می‌آموختند.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب انجیل متی باب ۴ آیه‌های ۱۲ تا ۲۵، کتاب انجیل مرقس باب‌های ۱ تا ۳، کتاب انجیل لوقا باب ۴

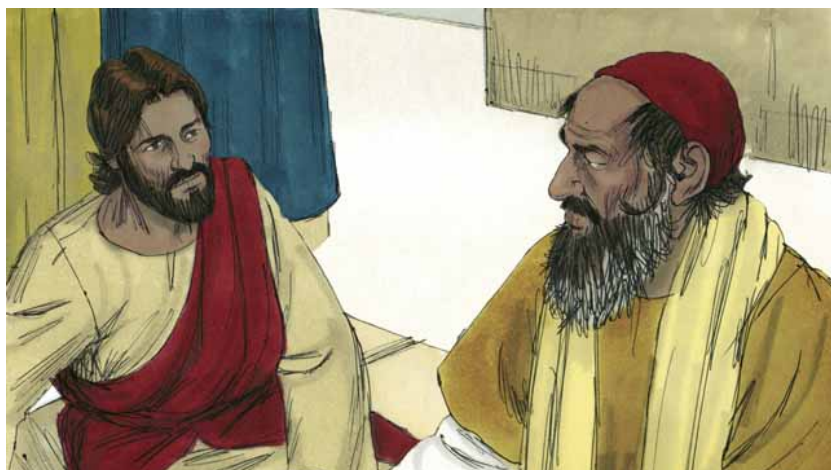
۲۷. داستان سامری نیکو



روزی یکی از استادان مذهبی یهود نزد عیسی آمد. او می‌خواست ثابت کند که تعلیم‌های عیسی اشتباه است. او پرسید: «استاد، انسان چه باید بکند تا زندگی جاودان را به دست آورد؟» عیسی پاسخ داد: «در کتاب تورات در این باره چه نوشته شده است؟»



آن مرد گفت: «خداوند، خدای خود را با تمام دل، با تمام جان، با تمام قوت و با تمام فکر دوست بدار. همسایه‌ات را نیز همچون خود، دوست بدار.» سپس عیسی فرمود: «درست می‌گویی! تو نیز چنین کن تا حیات جاودان داشته باشی.»



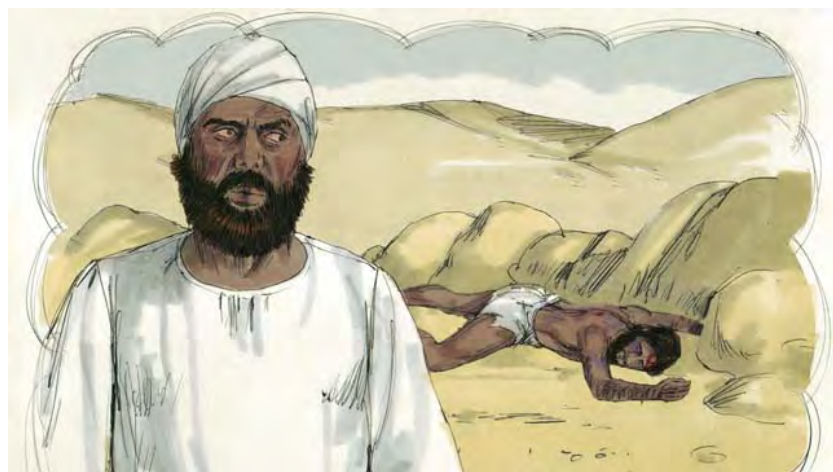
اما آن عالم مذهبی چون می‌خواست خود را پارسا جلوه دهد، بار دیگر پرسید: «همسایه من کیست؟»



عیسی به وسیله یک داستان پاسخ آن رهبر مذهبی را داد: «مردی یهودی از اورشلیم به سوی اریحا در سفر بود.»



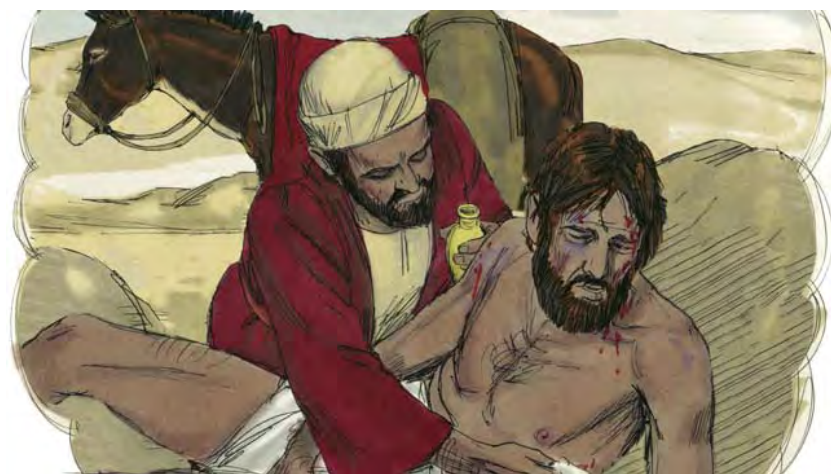
«در راه، راهزنان به او هجوم بردند و تمام دارایی‌اش را گرفته، او را کتک زدند و جسم نیمه جان‌ش را کنار جاده رها کردند.»



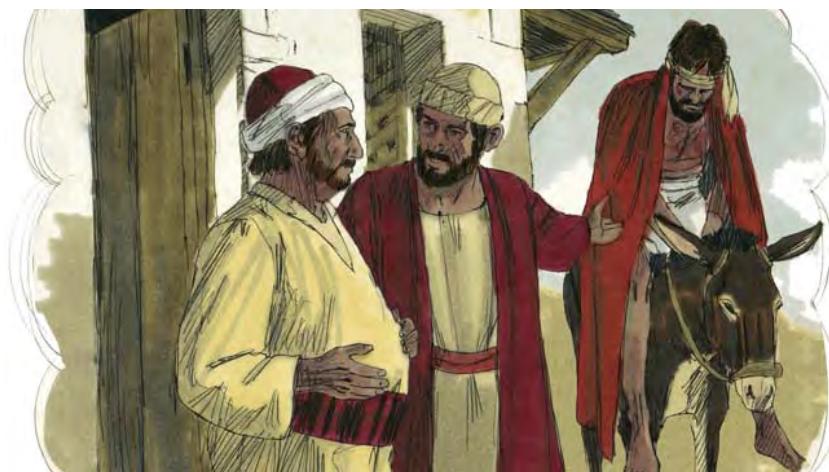
«پس از این ماجرا، کاهنی یهودی از آنجا می‌گذشت. وقتی آن مرد را در میان جاده افتاده دید، از سمت دیگر جاده به راه خود ادامه داد و او را کاملاً نادیده گرفت.»



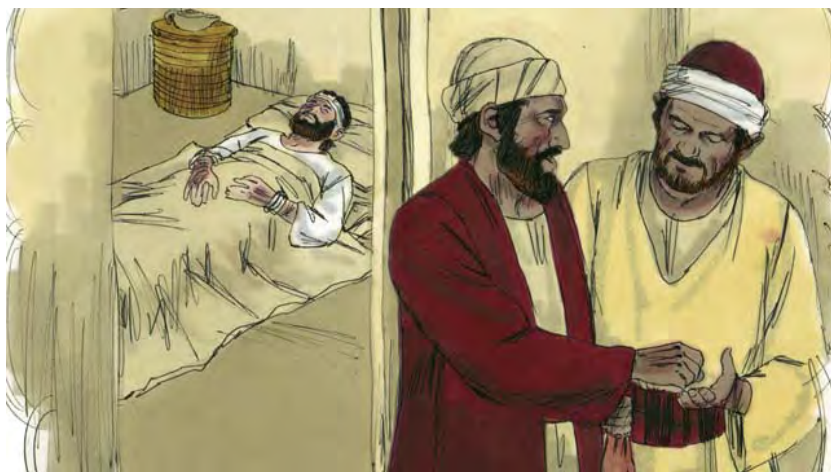
«اندکی پس از آن یک لاوی از راه رسید. (لاویان، قبیله‌ای از اسرائیل بودند که کاهنان معبد را کمک می‌کردند). او نیز به سمت دیگر جاده رفت و به آن مرد رسیدگی نکرد.»



«آنگاه مردی دیگر آمد که سامری بود. (سامری‌ها و یهودیان از یکدیگر نفرت داشتند). با اینکه دید مرد مجروح شده یهودی است، ولی دلش به حال او سوخت و زخم‌هایش را شسته، مرهم مالید و بست.»



«سپس مرد سامری او را بر الاغ خود سوار کرده، به مهمان‌خانه‌ای برد و در آنجا نیز از او پرستاری نمود.»



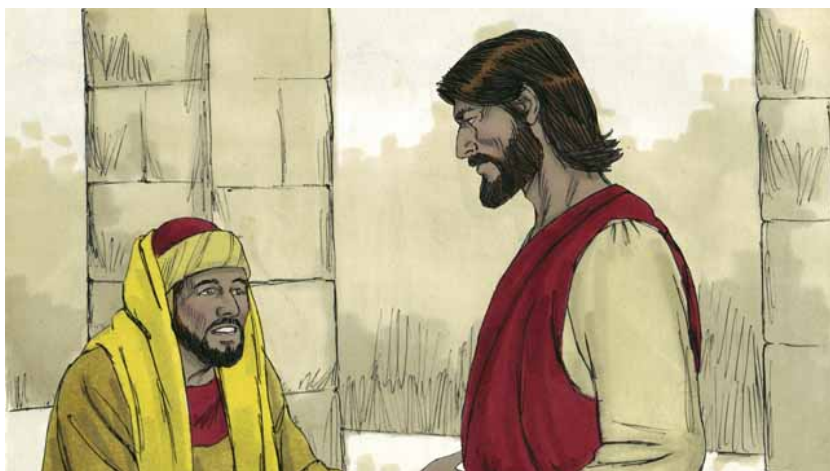
«فردای آن روز، مرد سامری می‌بایست به سفر خود ادامه می‌داد. او مقداری پول به صاحب مهمان‌خانه داد و گفت: «از این شخص مراقبت کن و چنانچه بیشتر از این هزینه کنی، هنگامی که برگشتم به تو پرداخت خواهم کرد.»



سپس عیسی از آن عالم مذهبی پرسید: «حال فکر می‌کنی کدام یک از آن سه نفر، همسایه آن مردی بود که مورد سرقت و خشونت قرار گرفته بود؟» عالم مذهبی پاسخ داد: «آن که برای او دل سوزانید.» عیسی به او پاسخ داد: «تو نیز برو و چنین کن.»

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب انجیل لوقا باب ۱۰ آیه‌های ۲۵ تا ۳۷

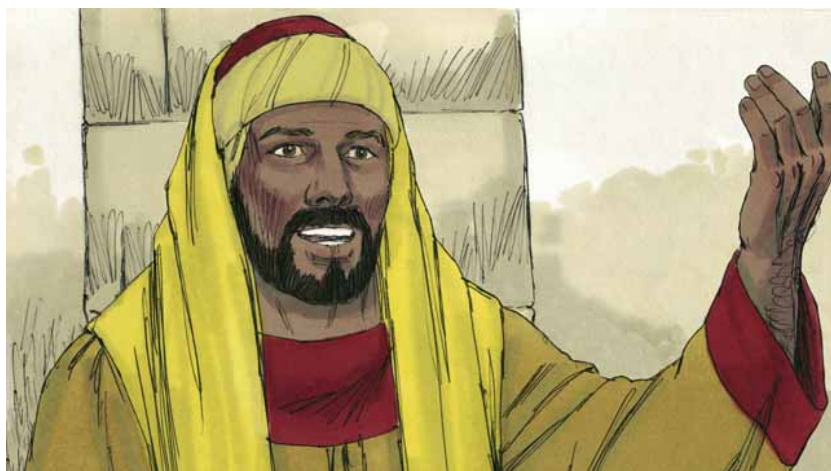
۲۸. جوان ثروتمند



روزی یکی از سران ثروتمند نزد عیسی آمد و از او پرسید: «استاد نیکو، چه باید بکنم تا زندگی جاودانی را به دست آورم؟» عیسی به او فرمود: «چرا مرا نیکو می‌خوانی؟ حال آنکه، جز خدا کسی نیکو نیست. اگر می‌خواهی زندگی جاودان داشته باشی، از دستورهای خدا پیروی کن.»



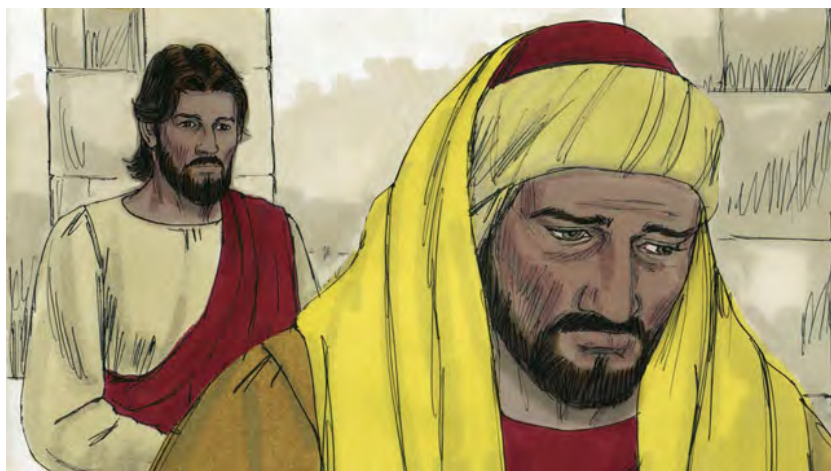
او پرسید: «از کدام یک از فرمان‌ها باید پیروی کنم؟» عیسی پاسخ داد: «قتل نکن، زنا نکن، دزدی نکن، دروغ نگو، به پدر و مادرت احترام بگذار و همسایه ات را مانند خودت دوست داشته باش.»



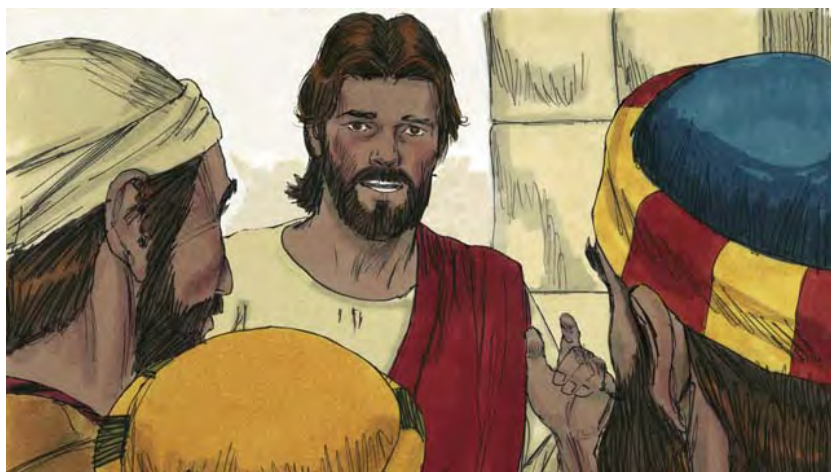
ولی مرد جوان گفت: «من از کودکی تمام آن فرمان ها را نگاه داشته‌ام، حال دیگر چه باید بکنم تا زندگی جاودان داشته باشم؟» عیسی با محبت او را نگرست.



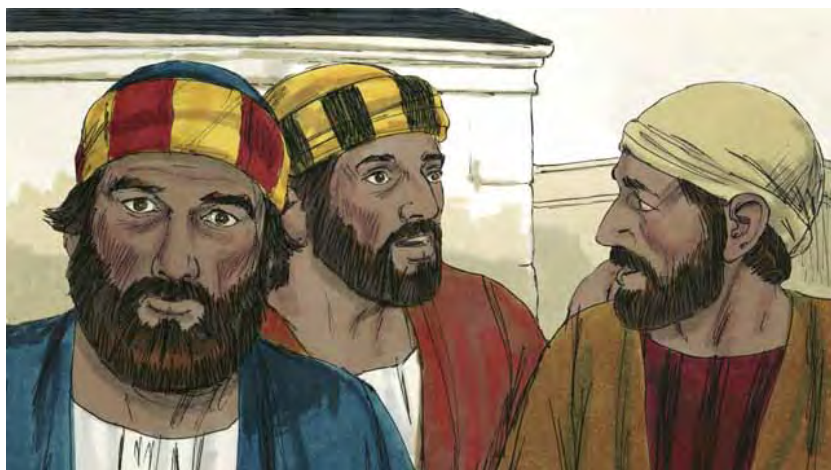
و پاسخ داد: «اگر می‌خواهی بهترین را انجام دهی، برو و هرچه داری بفروش و پولش را به نیازمندان بده تا گنج تو در آسمان باشد نه بر زمین! آنگاه بیا و مرا پیروی کن!»



وقتی آن مرد جوان این سخن عیسی را شنید، بسیار اندوهگین شد زیرا ثروتمند بود و نمی‌خواست دارایی و اندوخته‌های خود را از دست بدهد. او روی خود را برگرداند و از عیسی دور شد.



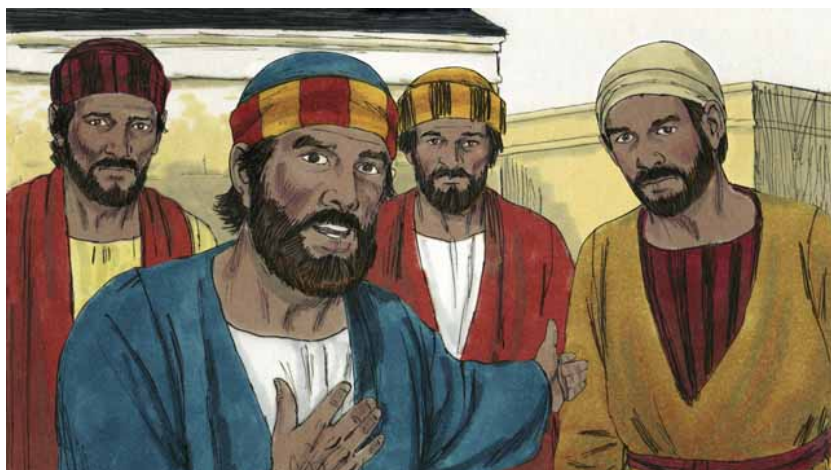
سپس عیسی به شاگردانش فرمود: «این را بدانید که ورود یک ثروتمند به پادشاهی خدا بسیار دشوار است. باز هم می‌گویم، گذشتن شتر از سوراخ سوزن آسان‌تر است از وارد شدن یک شخص دارا به پادشاهی خدا!»



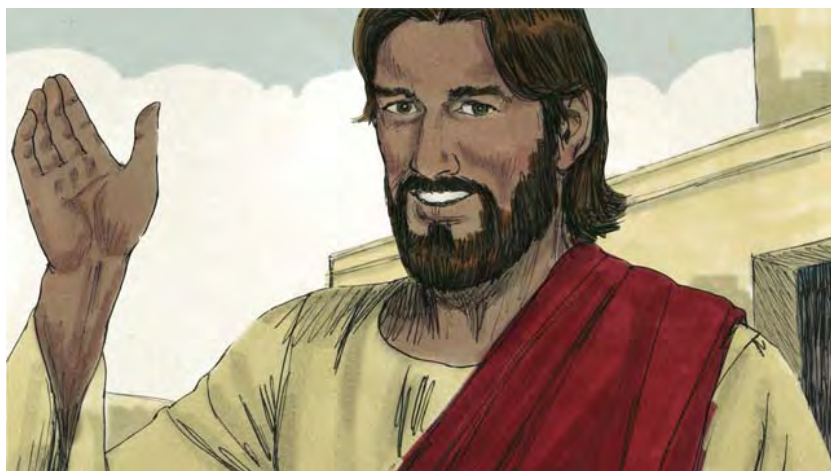
شاگردان از شنیدن این سخن عیسی شگفت زده شدند و پرسیدند، «پس چه کسی می‌تواند نجات پیدا کند؟»



عیسی به شاگردان نگاهی انداخت و فرمود، «انسان نمی‌تواند خود را نجات بخشد، ولی نزد خدا همه چیز ممکن است.»



پتروس به عیسی گفت: «ما از همه چیز خود دست کشیده‌ایم تا پیرو تو باشیم، حال پاداش ما چه خواهد بود؟»



عیسی پاسخ داد: «هر که برای من از برادر و خواهر، پدر و مادر و فرزندان، خانه و زمین چشم پوشی کند، صد برابر بیشتر خواهد یافت و حیات جاویدان را به دست خواهد آورد. ولی بسیاری که اول هستند، آخر خواهند شد و بسیاری که آخرند، اول خواهند گشت.»

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: انجیل متی فصل ۱۹ آیه های ۱۶ تا ۳۰، انجیل مرقس فصل ۱۰ آیه های ۱۷ تا ۳۱، انجیل لوقا فصل ۱۸ آیه های ۱ تا ۳۰

۲۹. داستان خدمتکار سنگدل



روزی پطرس از عیسی پرسید: «استاد، برادری که به من بدی می‌کند را، چند بار باید ببخشم؟ آیا هفت بار؟» عیسی فرمود: «نه هفت بار، بلکه هفتاد تا هفت بار!» عیسی می‌خواست به ما بفهماند که باید همیشه ببخشیم. سپس عیسی این داستان را بیان کرد.



وی گفت، «پادشاهی خداوند همچون پادشاهی است که می‌خواست حساب‌های خود را با خدمتکارانش تسویه کند. بدهی یکی از آن خدمتکاران، برابر دستمزد ۲۰۰۰۰ سال کار بود.»



از آنجایی که خدمتکار نمی‌توانست این مقدار بدهی را بپردازد، پادشاه دستور داد در ازای آن بدهی، او را با زن و فرزندان و تمام دارایی‌هایش بفروشند.



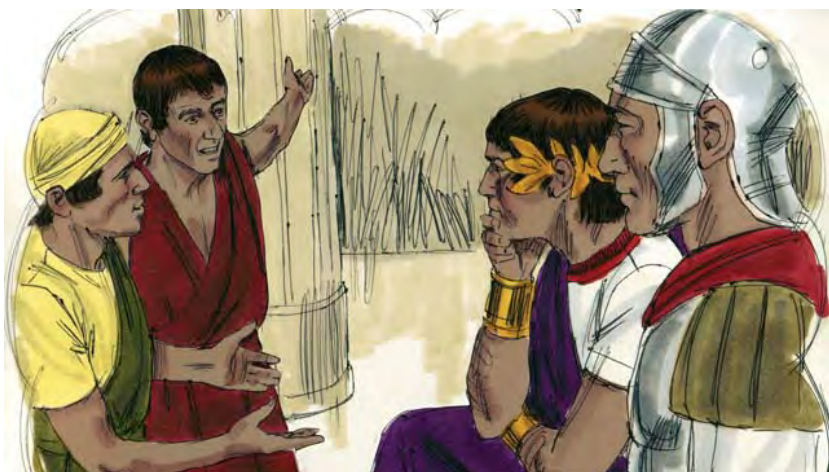
ولی آن مرد خود را بر پاهای پادشاه انداخت و التماس نمود و گفت: «ای پادشاه، خواهش می‌کنم به من زمان بدهید تا همه بدهی‌ام را تا به آخر پرداخت کنم.» پادشاه دلش به حال او سوخت، پس او را آزاد کرد و همه بدهی او را بخشید.



اما هنگامی که آن خدمتکار از دربار پادشاه بیرون آمد، یکی از همکارانش را دید که به اندازه دستمزد چهار ماه به او بدهکار بود. پس گوی او را فشرد و گفت: «بدهی ات را به من بپرداز.»



دوست بدهکارش بر پاهای او افتاد و گفت: «خواهش می‌کنم مهلتی به من بده تا تمام بدهی‌ام را پس بدهم.» اما طلبکار راضی نشد و همکارش را تا پرداخت همه بدهی به زندان انداخت.



وقتی دوستان آن شخص این ماجرا را شنیدند، بسیار اندوهگین شدند و به حضور پادشاه رفته، ماجرا را به او گفتند.



پادشاه بی درنگ آن مرد را خواست و گفت: «ای خادم شرور! من به خواهش تو آن بدهی هنگفت را بخشیدم. تو هم باید همین رفتار را با همکارت می‌کردی.» پادشاه بسیار خشمگین شد و دستور داد او را به زندان بپندازند و تا همه بدهی را نپرداخته، او را آزاد نکنند.



سپس عیسی فرمود: «اگر شما برادران را از ته دل نبخشید، پدر آسمانی من نیز با شما همین گونه رفتار خواهد کرد.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: انجیل متی فصل ۱۸ آیه های ۲۱ تا ۳۵

۳۰. عیسی مسیح به پنج هزار نفر خوراک می دهد



عیسی رسولان را برای بشارت و آموزش به روستاهای زیادی فرستاد. پس از بازگشت، آنها عیسی را از کارهایی که کرده بودند آگاه ساختند. سپس عیسی آنها را به مکانی خلوت در نزدیکی دریاچه برد تا کمی استراحت کنند. بنابراین همه داخل یک قایق سوار شده و به آن سوی دریاچه رفتند.



چون مردم دیدند که عیسی و شاگردان سوار قایق شده از آنجا می‌روند، در کنار دریاچه شروع به دویدن کردند تا پیش از آنها به آن سوی دریاچه برسند. بنابراین هنگامی که عیسی و شاگردانش به آنجا رسیدند، گروه بزرگی از مردم چشم براه آنان بودند و از ایشان استقبال کردند.



شمار آنان به جز زنان و کودکان، نزدیک به پنج هزار مرد بود. دل عیسی مسیح به سختی به حال ایشان سوخت، چون مانند گوسفندان بی‌شبان بودند. پس شروع به آموزش آنها کرد و کسانی را که بیمار بودند، شفا داد.



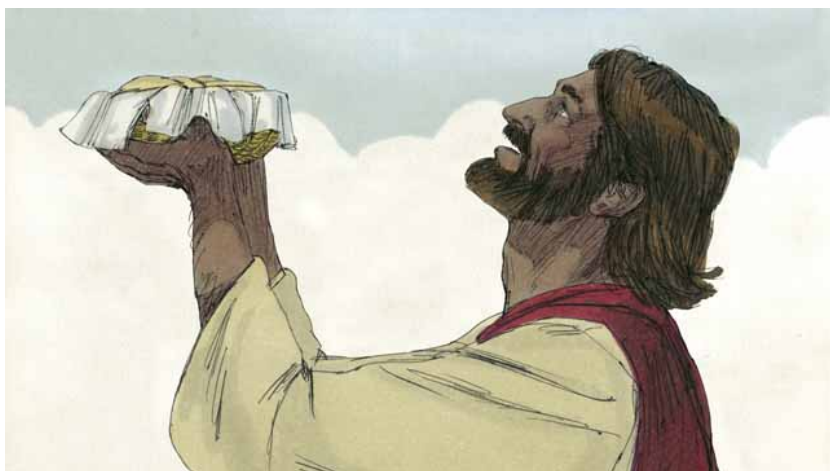
شامگاهان، شاگردان نزد عیسی آمده و گفتند: «ای استاد! مردم را بفرست تا برای خود خوراک فراهم کنند؛ چون در این جای دور افتاده، چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شود.»



اما عیسی به شاگردان گفت: «شما خود به ایشان خوراک دهید.» آنها پاسخ دادند: «چگونه می‌توانیم این انبوه از مردم را سیر کنیم؟! ما تنها پنج نان و دو ماهی کوچک داریم و بس.»



عیسی به شاگردان خود فرمود تا به مردم بگویند، که در گروه‌های پنجاه نفری بر روی سبزه‌ها بنشینند.



سپس عیسی پنج نان و دو ماهی را در دست گرفته به آسمان نگریست و خدا را برای خوراک شکر نمود و آن را برکت داد.



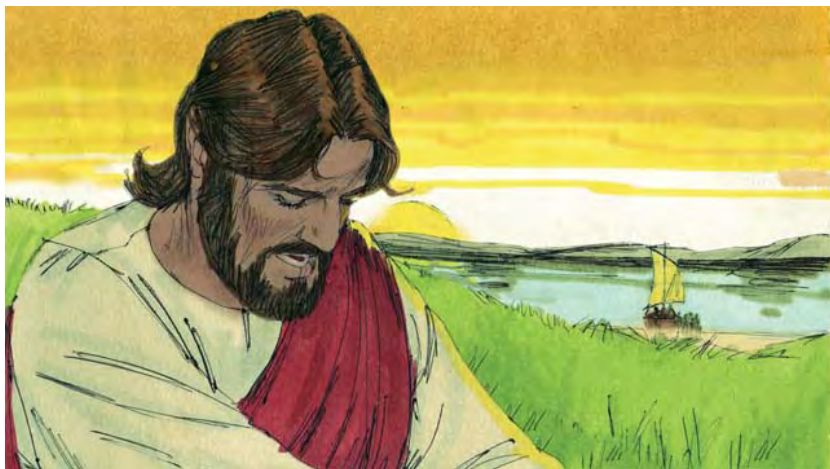
سپس عیسی نان‌ها و ماهی‌ها را تکه‌تکه کرده و به شاگردانش داد تا بین مردم پخش کنند. شاگردان به مردم خوراک می‌دادند. همه خوردند و سیر شدند، اما چیزی از آن خوراکی‌ها کم نمی‌شد.



سپس شاگردان باقی مانده خوراک را گردآوردند، بدین گونه از بقیه آن پنج نان و دو ماهی، دوازده سبد پر شد.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب انجیل متی باب ۱۴ آیه های ۱۳ تا ۲۱؛ کتاب انجیل مرقس باب ۶ آیه های ۳۱ تا ۴۴؛ کتاب انجیل لوقا فصل ۹ آیه های ۱۰ تا ۱۷؛ کتاب انجیل یوحنا باب ۶ آیه های ۵ تا ۱۵

۳۱. عیسی روی آب راه می‌رود



پس از آنکه عیسی به جمعیت خوراک داد به شاگردانش فرمود که سوار قایق شده، به آن طرف دریاچه بروند. اما خود او برای زمانی کوتاه در آنجا ماند. پس شاگردان حرکت کردند و عیسی پس از آن که مردم را روانه نمود، بر فراز کوهی رفت تا دعا کند. او در آنجا تنها بود و تا پاسی از شب دعا می‌کرد.



در این میان، شاگردان در قایق مشغول پارو زدن بودند، اما باد مخالف در حال وزیدن بود و تا پاسی از شب تنها نیمی از دریاچه را پیموده بودند.



آنگاه عیسی دعای خود را به پایان رساند و به سوی شاگردان رفت. او به سوی قایق آنها بر روی آب قدم زد.



وقتی شاگردان عیسی را دیدند، بسیار ترسیدند، زیرا فکر کردند یک شب است. عیسی دانست که آنها ترسیده‌اند، پس خطاب به آنها فرمود: «نترسید من هستم!»



سپس پطرس به عیسی گفت: «سرورم، اگر تو هستی، امر کن تا روی آب نزد تو بیایم.» عیسی به پطرس فرمود: «بیایا»



پس پطرس از قایق بیرون آمد و روی آب به سوی عیسی روانه شد. اما پس از طی مسافتی کوتاه، او روی خود را از عیسی برگرداند و متوجه موج‌های بلند و قدرت شدید باد شد.



آنگاه ترس پترس را فرا گرفت و در حالی که در آب فرو می‌رفت، فریاد زد: «سرورم نجاتم بده!» عیسی به سرعت دست خود را دراز کرد و او را بیرون کشید. سپس عیسی به پترس فرمود: «ای کم‌ایمان، چرا به من اعتماد نکردی تا در امنیت بمانی؟»



وقتی پترس و عیسی سوار قایق شدند، وزش باد ناگهان از حرکت ایستاد و آب آرام گرفت. شاگردان که بسیار شگفت‌زده شده بودند، عیسی را پرستش کرده، به او گفتند: «به راستی که تو پسر خدا هستی.»

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: انجیل متی فصل ۱۴ آیه های ۲۲ تا ۳۳؛ انجیل مرقس فصل ۶ آیه های ۴۵ تا ۵۲؛ انجیل یوحنا فصل ۶ آیه های ۱۶ تا ۲۱

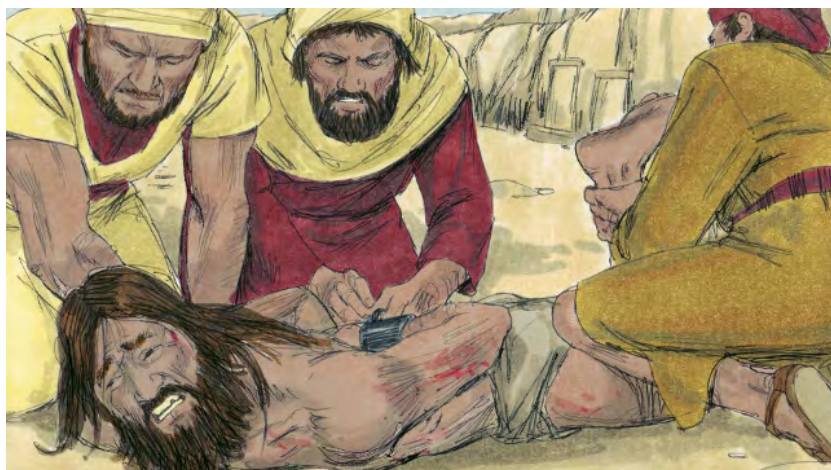
۳۲. عیسی یک مرد دیو زده و زن بیماری را شفا می دهد



روزی عیسی و شاگردانش با قایق به آن سوی دریاچه به سرزمین جَدْرِیان رفتند . وقتی به خشکی رسیدند از قایق خود بیرون آمدند.



مردی در آنجا بود که گرفتار ارواح پلید بود.



آن مرد به قدری قوی بود که هیچ کس توان رام کردن او را نداشت. بارها او را به زنجیر کشیده بودند، ولی او زنجیرها را پاره می کرد.



آن مرد در میان گورهای آن ناحیه زندگی می کرد. او شبانه روز نعره می کشید. لباسی بر تن نداشت و خود را با سنگ های تیز زخمی می کرد.



وقتی او پیش عیسی رسید، در برابر او زانو زد. عیسی به آن دیو دستور داد: «از این مرد بیرون بیا!»



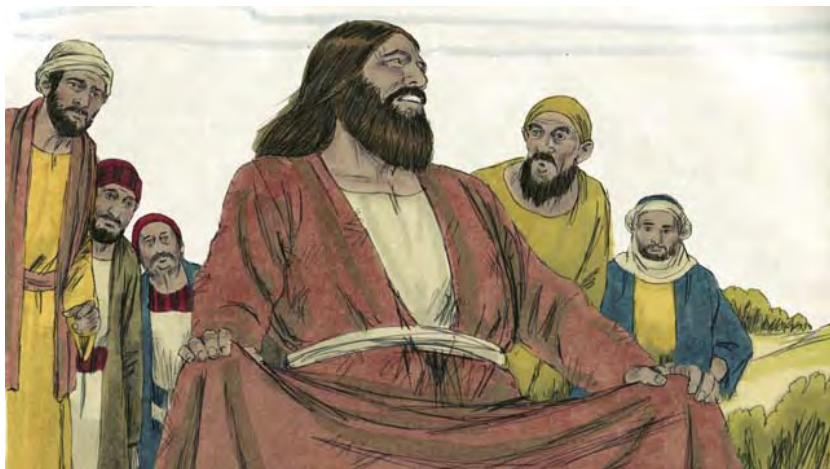
دیو فریاد بلندی کشید و گفت: «ای عیسی، پسر خدای متعال، از من چه می‌خواهی؟ خواهش می‌کنم مرا عذاب نده!» سپس عیسی از آن دیو پرسید: «نام تو چیست؟» او پاسخ داد: «نام من لژیون است، چون ما بسیاریم.» (لژیون شامل چند هزار سرباز در ارتش روم بود.)



دیوها از عیسی خواهش کردند: «ما را از این سرزمین بیرون نکن» در آنجا گله‌ای از خوک‌ها بر تپه ای در حال چرا بودند. روح های ناپاک به عیسی التماس کرده و گفتند: «پس ما را به درون خوک‌ها بفرست» عیسی اجازه داد و فرمود: «بروید»



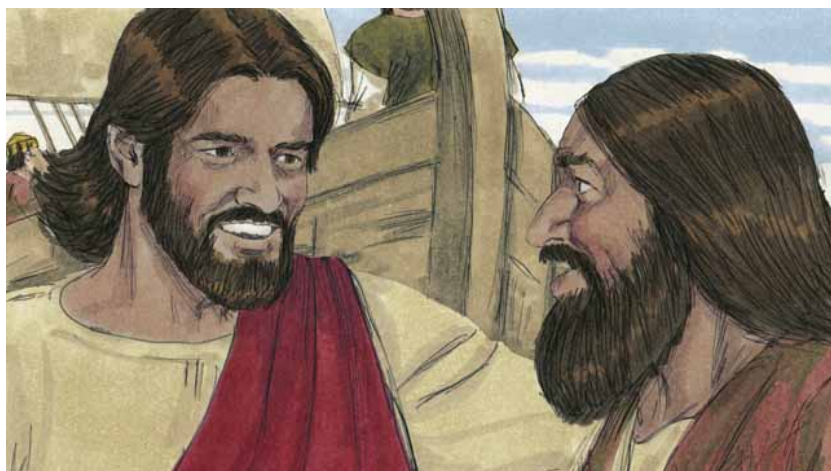
دیوها از آن مرد بیرون آمده، به درون خوک ها رفتند. همه آن خوک‌ها که نزدیک به دوهزار بودند، از سراسیمگی تپه به دریاچه افتادند و غرق شدند.



خوگبانانی که از آن گله نگه داری می‌کردند، با دیدن آن اتفاق به سوی شهر دویدند و مردم را از آنچه عیسی کرده بود خبر دادند. مردم شهر آمدند و آن مرد دیو زده را دیدند که آرام گرفته، لباس به تن کرده و عاقل نشسته است.



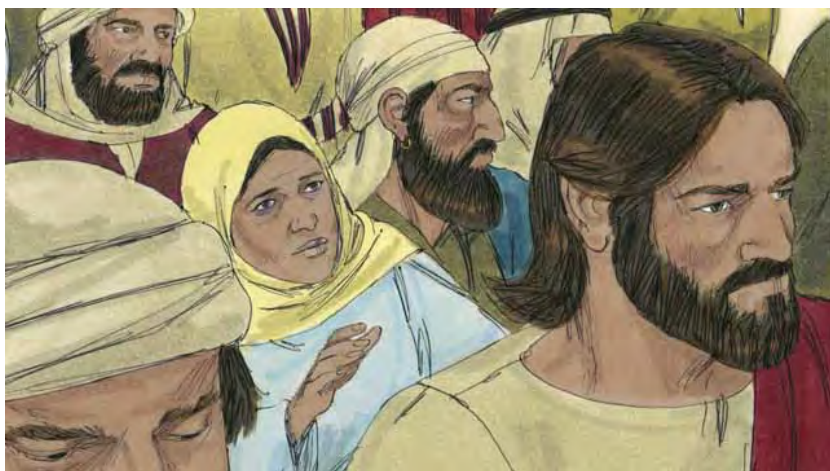
مردم که بسیار ترسیده بودند، از عیسی خواستند که آنجا را ترک کند. پس عیسی سوار قایق شد. ولی آن مردی که پیش‌تر اسیر دیو بود از عیسی خواهش کرد تا همراه او برود.



اما عیسی به او گفت: «به خانه‌ات برگرد و به همه بگو که خدا برای تو چه کرده و چگونه رحمت او شامل حال تو شده است.»



بنابراین آن مرد رفت و با هر که روبرو می‌شد، می‌گفت که عیسی برایش چه کرده است. هرکس که داستان او را می‌شنید، شگفت زده می‌شد.



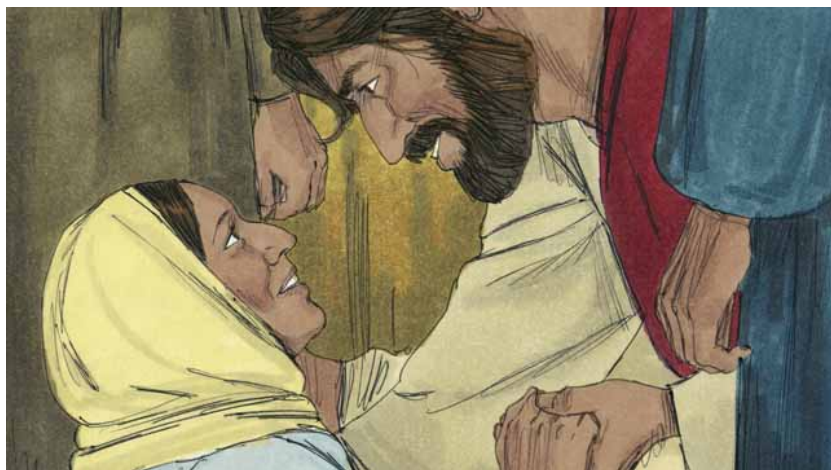
عیسی به آن سوی دریاچه بازگشت. پس از رسیدن به آنجا، گروه زیادی به دور او جمع شده بودند، در میان انبوه مردم، زنی بود که دوازده سال از خونریزی رنج می برد. او تمام دارایی اش را برای درمان خود هزینه کرده و به پزشکان داده بود، اما حال او بدتر هم شده بود.



او شنیده بود که عیسی بیماران بسیاری را شفا داده است پس با خود گفت: «باور دارم که اگر فقط لباس عیسی را لمس کنم، من هم شفا می یابم.» آن زن خود را از میان مردم به پشت عیسی رساند و ردای او را لمس کرد. به محض آن که لباس عیسی را لمس کرد، خونریزی او قطع شد.



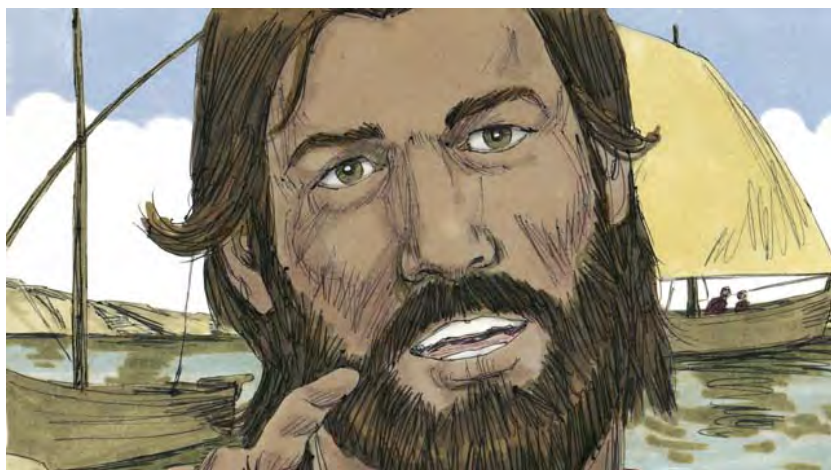
همان دم عیسی متوجه شد که نیرویی از او خارج شده است. پس برگشت و پرسید: «چه کسی لباس مرا لمس کرد؟» شاگردان پاسخ دادند: «مردم زیادی از هر سو به تو فشار می آورند، چرا می‌پرسی «چه کسی به من دست زد»؟



آن زن در حالی که از ترس می‌لرزید، جلوی پایهای عیسی زانو زد. سپس به او گفت که چه کرده و چگونه شفا یافته است. عیسی به او گفت: «ایمانت تو را شفا داد! به سلامت برو.»

برگرفته از کتاب مقدس: انجیل متی فصل ۸ آیه های ۲۸ تا ۳۴؛ فصل ۹؛ آیه های ۲۰ تا ۲۲؛ انجیل مرقس فصل ۵؛ انجیل لوقا فصل ۸ آیه های ۲۶ تا ۴۸

۳۳. داستان کشاورز



روزی عیسی در کنار دریاچه در حال تعلیم به گروه بزرگی از مردم بود. شمار آنها آن قدر زیاد بود که عیسی جای کافی برای صحبت با آن ها نداشت. بنابراین سوار قایقی که در کنار آب بود شد و از آنجا به تعلیم مردم پرداخت.



عیسی این داستان را برای مردم بازگو کرد: «کشاورزی برای کاشتن بذر بیرون رفت. در حالی که بذر را به هر سو می‌پاشید، شماری از آن ها در راه افتاد و پرنده‌ها آمدند و همه آنها را خوردند.»



«برخی روی سنگلاخ افتادند که روی آن را کمی خاک پوشانده بود. بذرهای آن خاک کم عمق، خیلی زود جوانه زدند. ولی ریشه های آن ها نمی توانستند به عمق خاک فرو روند. بنابراین وقتی آفتاب سوزان بر آن ها تابید، همه سوختند و از بین رفتند.»



«برخی از بذرهای نیز در میان خارها افتادند. خارها و بذرهای با هم رشد کردند و ساقه های تازه گیاه زیر فشار خارها از بین رفتند و هیچ محصولی به بار نیاوردند.»



«تعدادی از بذرهای روی خاک خوب افتادند، و از هر بذر، سی، شصت و حتی صد برابر بار آورد. هر که می‌خواهد خدا را پیروی کند به سخنان من گوش فرا دهد.



شاگردان از شنیدن این داستان گیج شدند. پس عیسی به آن‌ها چنین توضیح داد: «بذر، کلام خداست. گذرگاه، فردیست که کلام خدا را می‌شنود ولی آنرا درک نمی‌کند و شیطان کلام را از او می‌رباید. در واقع شیطان او را از درک کلام خدا باز می‌دارد.»



«زمین سنگلاخ، فردی است که تا پیام خدا را می‌شنود، آن را با شادی می‌پذیرد، ولی در هنگام سختی‌ها یا وقتی مردم به او آزار می‌رسانند، از خدا رویگردان می‌شود. به بیان دیگر او از اعتماد به خدا دست برمی‌دارد.»



«زمینی که از خارها پوشیده شده، فردی است که پیام را می‌شنود ولی نگرانی‌های زندگی و دل بستگی او به پول و کسب چیزهای بسیار، پس از اندک زمانی او را از عشق ورزیدن به خدا باز می‌دارند. دیگر توان خشنود ساختن خدا بر اساس آنچه که از کلام خدا آموخته بود را نخواهد داشت . او مانند خوشه‌های گندمی است که ثمری به بار نمی‌آورد.»



«اما زمین خوب، فردی است که پیغام خدا را می شنود، باورش می کند و ثمر می آورد.»

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: انجیل متی فصل ۱۳ آیه های ۱ تا ۲۳؛ انجیل مرقس فصل ۴ آیه های ۱ تا ۲۰؛
انجیل لوقا فصل ۸ آیه های ۴ تا ۱۵

34- عیسی مثل‌های دیگری تعلیم می‌دهد



عیسی داستان‌های بسیار دیگری نیز درباره پادشاهی خدا بیان کرد. برای نمونه چنین گفت: «پادشاهی خدا مانند دانه خردل است که شخصی در مزرعه‌اش کاشت. شما به خوبی می‌دانید که دانه خردل کوچک‌ترین دانه‌ها است.»



«با وجود این وقتی دانه خردل رشد می‌کند، از تمام گیاهان دیگر باغ بزرگتر می‌شود. آنقدر که پرندگان در میان شاخه‌هایش استراحت می‌کنند.»



عیسی داستان دیگری بیان کرد و گفت: «پادشاهی خدا مانند خمیرمایه‌ای است که زنی آن را با آرد می‌آمیزد تا در سراسر خمیر پخش گردد.»



«پادشاهی خدا، مانند گنجی است که شخصی آن را در مزرعه‌ای پنهان کرده باشد. شخص دیگری آن را پیدا کرد و دوباره آن را زیر خاک پنهان نمود و از شوق آن رفت و هرچه داشت فروخت تا پول کافی به دست آورد و آن مزرعه‌ای را که گنج در آن قرار داشت، بخرد.»



«پادشاهی خدا، مانند یک مروارید بسیار زیبای گرانبهاست که تاجری، آن مروارید را یافت و هر چه داشت، فروخت تا با پولش آن را بخرد.»



در آنجا کسانی بودند که گمان می‌کردند به دلیل کارهای نیکشان پذیرفته خداوند هستند. آنها دیگران را که کارهای نیک نمی‌کردند خوار می‌شمردند. پس عیسی برای آنها این داستان را تعریف کرد: «دو نفر به معبد رفتند تا دعا کنند. یکی از آنها رهبر مذهبی و دیگری باجگیر بود.»



«رهبر مذهبی ایستاد و چنین دعا کرد: ای خدا تو را شکر می‌کنم که مانند دیگر مردم، گناهکار، دزد، ستمکار، زناکار و حتی مانند این باجگیر نیستم.»



«در هفته دو بار روزه می‌گیرم و از همه پول‌ها و درآمدی که به دست می‌آورم، یک دهم را به تو می‌دهم.»



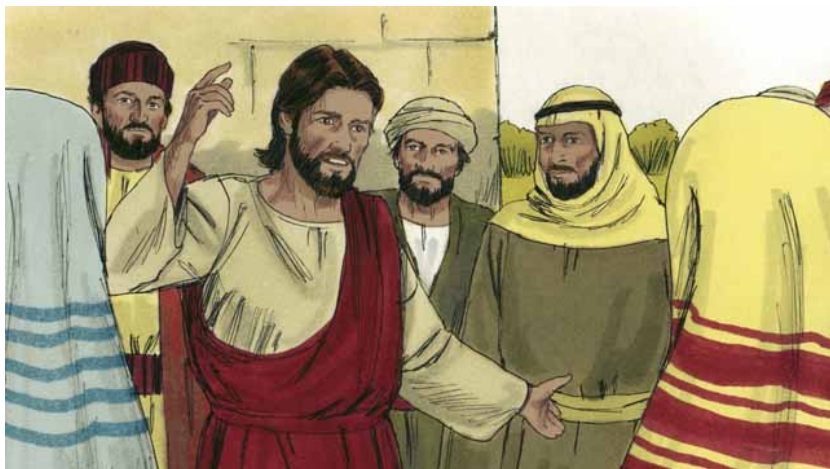
«اما آن باجگیر دورتر از آن رهبر مذهبی ایستاد و به هنگام دعا، حتی سر خود را به سوی آسمان بلند نکرد، بلکه با مشت به سینه خود زده، گفت: «خدایا بر من رحم کن، زیرا گناهکار هستم!»



سپس عیسی ادامه داد: «حقیقت را به شما می‌گویم؛ خدا دعای آن باجگیر را شنید و او را عادل شمرد. خدا هرکس را که خودپسند باشد پست خواهد نمود و هر که خود را فروتن سازد سربلند خواهد فرمود.»

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: انجیل متی فصل ۱۳ آیه های ۳۱ تا ۴۶؛ انجیل مرقس فصل ۴ آیه های ۲۶ تا ۳۴؛ انجیل لوقا فصل ۱۳ آیه های ۱۸ تا ۲۱؛ فصل ۱۸ آیه های ۹ تا ۱۴

۳۵. داستان پدر دلسوز



روزی عیسی بسیاری از مردم را که گرد او جمع شده بودند تا از او بشنوند، تعلیم می‌داد. بیشتر آنها باجگیران و سایر مردمانی بودند که نمی‌خواستند شریعت موسی را اطاعت کنند.



اما رهبران مذهبی که در آنجا بودند، می‌دیدند که عیسی چگونه با گناهکاران همانند دوستان صمیمی رفتار می‌کند. پس به یکدیگر می‌گفتند که عیسی کار اشتباهی می‌کند. وقتی عیسی سخنان ایشان را شنید، این داستان را برای آنها بازگو کرد.



«مردی بود که دو پسر داشت. روزی پسر کوچک‌تر به پدرش گفت: «پدر، من ارثیه‌ام را هم اکنون می‌خواهم!» بنابراین پدر از دارایی خود سهم او را داد.»



چیزی نگذشت که پسر کوچک‌تر هرچه داشت جمع کرد و به سرزمینی دوردست رفت و در آنجا تمام دارایی خود را در زندگی گناه آلود بر باد داد.



دیری نهایید که قحطی شدیدی در جایی که آن پسر بود، پدید آمد و او دیگر پولی برای خرید خوراک هم نداشت. بنابراین به ناچار به تنها کاری که از او برمی آمد یعنی چرانیدن خوک ها مشغول شد و آنقدر درمانده و گرسنه بود که با خوراک خوک ها شکم خود را سیر می کرد.



سرانجام روزی پسر کوچکتر با خود گفت، «من اینجا چه می کنم؟ همه خدمتکاران پدرم خوراک فراوان برای خوردن دارند، اما من اینجا از گرسنگی می میرم. پس نزد پدر خود برمی گردم و از او درخواست می کنم که یکی از خدمتکارانش باشم.»



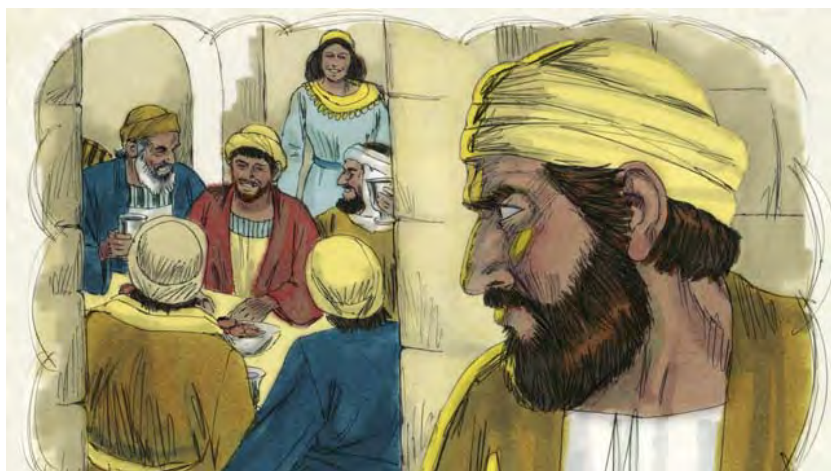
پس به سوی خانه پدرش به راه افتاد. هنوز از خانه دور بود که پدرش او را دید و دلش به حال او سوخت و شتابان به سوی او دویده، او را در آغوش گرفت و بوسید.



پسر به پدرش گفت: «پدر، من نسبت به تو و خدا گناه کرده‌ام و دیگر شایسته نیستم که پسر تو باشم.»



اما پدرش به یکی از خدمتکاران گفت: «بشتابید و بهترین جامه را از خانه بیاورید و بر تن پسرم کنید. انگشتی به دستش و کفشی به پایش کنید و گوساله پرواری را آورده، سر ببرید تا جشن بگیریم و شادی کنیم. چون این پسر، مرده بود و اکنون زنده شده، گم شده بود و اکنون او را بازیافته‌ام.»



پس، همه آنها جشن بزرگی برپا کردند. چیزی نگذشته بود که پسر بزرگ‌تر که از کار در مزرعه به خانه برمی‌گشت، صدای ساز و رقص و آواز را شنید و کنجکاو شد که چه اتفاقی افتاده است.



وقتی پسر بزرگتر فهمید که این پایکوبی برای برگشتن برادرش به خانه است، خشمگین شد و نخواست که به خانه وارد شود. پدرش بیرون آمد و از او خواش کرد که به خانه بیاید و در مهمانی شرکت کند، اما او درخواست پدر را رد کرد.



پسر بزرگتر به پدرش گفت: « تمام این سالها با وفاداری تو را خدمت کردم! هرگز از فرمانت سرپیچی نکردم و در تمام این مدت، حتی یک بزغاله هم به من ندادی تا بتوانم با دوستانم جشن بگیرم. اما این پسر، ثروت تو را در راههای گناه آلودش تلف کرده و اکنون که به خانه برگشته، بهترین گوساله پرواری را برای او سر بریدی تا جشنی برپا کنی.»



پدرش پاسخ داد: «پسرم، تو همیشه در کنار من هستی و هر آنچه دارم از آن توست. اما بهترین کار این است که اکنون جشن بگیریم و شادی کنیم، چون برادر تو مرده بود و زنده شد. گم شده بود و پیدا شد.»

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: انجیل لوقا فصل ۱۵

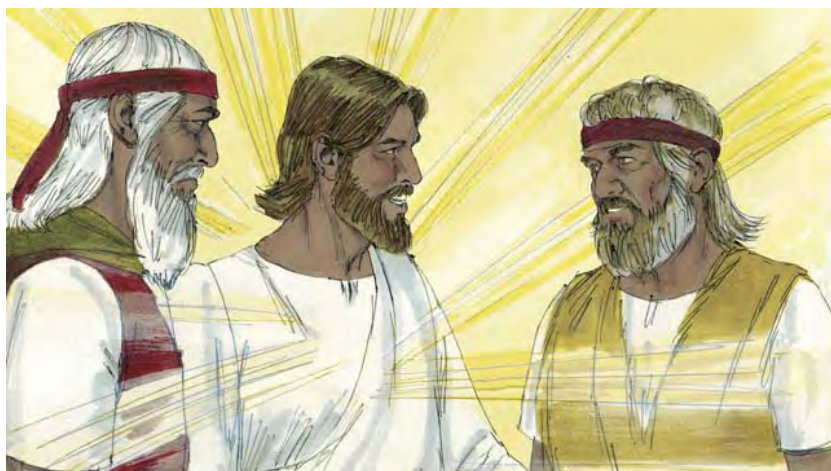
۳۶- دگرگونی سیمای مسیح



روزی، عیسی سه نفر از شاگردانش یعنی پطرس، یعقوب و یوحنا را برداشت و بر فراز کوه بلندی برد تا با هم دعا کنند. (یوحنایی که عیسی را تعمید داد، شخص دیگری است)



به هنگام دعا، صورت عیسی چون خورشید درخشان گردید و لباسش مانند نور سفید شد. به گونه‌ای سفید شد که بر روی زمین مانند آن پیدا نمی‌شود.



آنگاه موسی و ایلای نبی ظاهر شدند. این مردان، صدها سال پیش از این رویداد بر زمین زندگی می‌کردند. آنها با عیسی درباره مرگ او که به‌زودی در اورشلیم رخ می‌داد، گفتگو کردند.



هنگامی که موسی و ایلای با عیسی در گفتگو بودند، پطرس به عیسی گفت: «چه خوب است که ما اینجا هستیم. اجازه بده سه سائبان بسازیم؛ یکی برای تو، یکی برای موسی و یکی هم برای ایلایا.» پطرس نمی‌دانست که چه می‌گوید.



هنوز سخن پترس تمام نشده بود که ابری درخشان پایین آمد و آنها را در برگرفت و ندایی از درون آن در رسید که: «این است پسر عزیز من که از او خشنودم. به سخن او گوش بدهید.» سه شاگرد از ترس بر زمین افتادند.



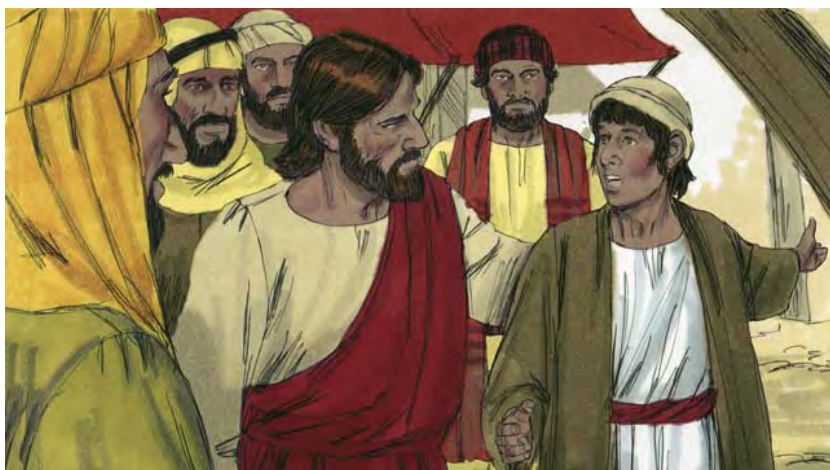
عیسی دست بر آنها گذاشت و گفت: «برخیزید و نترسید». هنگامی که آنها به هر سو نگرستند، جز عیسی شخص دیگری را در آنجا ندیدند.



عیسی و آن سه شاگرد به پایین کوه بازگشتند. آنگاه عیسی به ایشان فرمود: «اکنون از آنچه دیدید به کسی چیزی نگوئید. من به زودی خواهم مرد و دوباره زنده خواهم گشت. پس از آن می‌توانید به دیگران بگوئید که چه دیدید.»

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: انجیل متی فصل ۱۷ آیه های ۱ تا ۹؛ انجیل مرقس فصل ۹ آیه های ۲ تا ۸؛
انجیل لوقا فصل ۹ آیه های ۲۸ تا ۳۶

۳۷. عیسی ایلعازر را زنده می کند



مردی بود به نام ایلعازر، او و دو خواهرش مریم و مرتا، از دوستان نزدیک و صمیمی عیسی بودند. روزی، عیسی شنید که ایلعازر سخت بیمار است. وقتی عیسی این خبر را شنید، گفت: «این بیماری به مرگ او نمی‌انجامد بلکه بزرگی و جلال خدا، برای دیگران، در آن نمایان خواهد شد.»



عیسی با وجود اینکه آنها را دوست می‌داشت، دو روز دیگر در جایی که بود، ماند. پس از گذشت آن دو روز عیسی به شاگردانش گفت: «بیایید به یهودیه بازگردیم.» اما شاگردان گفتند: «ای استاد، همین چند روز پیش بود که مردم یهودیه می‌خواستند تو را بکشند!» عیسی در جواب گفت: «دوست ما ایلعازر خوابیده است و من باید او را بیدار کنم.»



شاگردان عیسی پاسخ دادند: «خداوند، اگر او خوابیده است، بهبود خواهد یافت.» آنگاه عیسی به روشنی گفت: «ایلعازر مرده است. خوشحالم که در آنجا نبودم تا شما بتوانید به من ایمان بیاورید.»



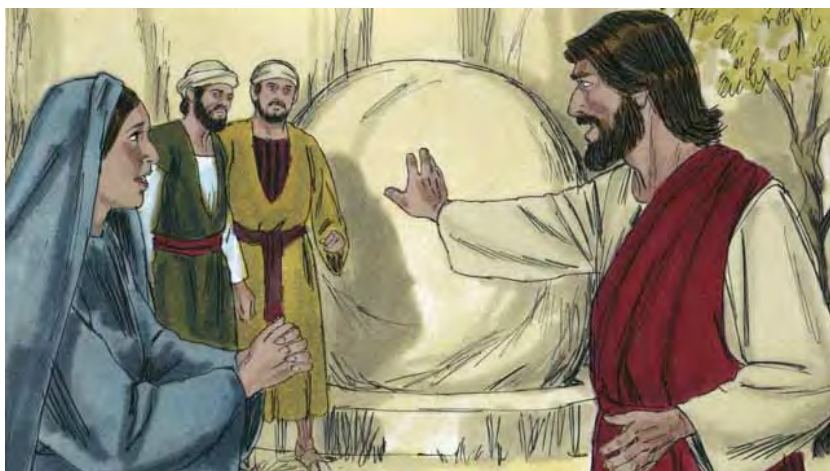
وقتی عیسی به شهری که ایلعازر در آن زندگی می‌کرد رسید، چهار روز از مرگ ایلعازر گذشته بود. مرثا به پیشواز عیسی رفت و گفت: «سرورم، اگر اینجا بودی، برادرم نمی‌مرد. اما من ایمان دارم که هرچه از خدا بخواهی، به تو خواهد بخشید.»



عیسی پاسخ داد: «من قیامت و حیات هستم. هر که به من ایمان آورد، حتی اگر بمیرد، زنده خواهد شد. هر که به من ایمان آورد هرگز نخواهد مرد. آیا به این گفته من ایمان داری؟» مرتا جواب داد: «بله استاد، من ایمان دارم که تو مسیح، پسر خدا هستی.»



سپس مریم نزد عیسی رسید و به پاهای او افتاد و گفت: «سرورم، اگر اینجا بودی، برادرم نمی‌مرد.» عیسی از آنها پرسید: «او را کجا دفن کرده‌اید؟» آنها پاسخ دادند: «در یک مقبره. بیا و ببین.» آنگاه عیسی گریست.



قبر ایلعازر غاری بود که سنگ بزرگی جلو دهانه‌اش گذاشته بودند. وقتی عیسی به مقبره رسید به آنها گفت: «سنگ را کنار بزنید!» اما مرثا گفت: «چهار روز از مرگ او گذشته است. حال دیگر جسدش بو گرفته است.»



عیسی پاسخ داد: «مگر نگفتم اگر به من ایمان آوری جلال خدا را خواهی دید؟» بنابراین آنها سنگ را کنار زدند.



آنگاه عیسی به آسمان نگاه کرد و گفت: «پدر، تو را شکر می‌کنم که مرا می‌شنوی. می‌دانم که همیشه به من گوش می‌دهی، ولی این را به خاطر مردمی که اینجا هستند گفتم، تا ایمان آورند که تو مرا فرستاده‌ای.» سپس با صدای بلند فرمود: «ایلعازر، بیرون بیا!»



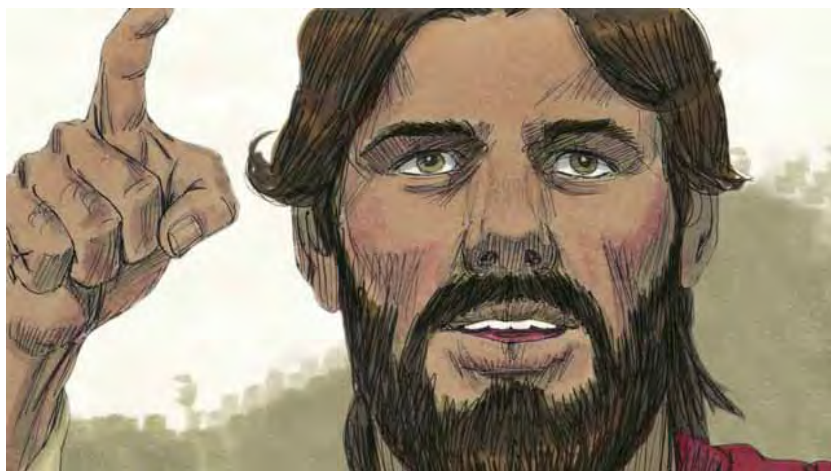
ایلعازر، در حالی که بدنش در کفن پیچیده شده بود، از قبر بیرون آمد. عیسی به آنها گفت: «او را باز کنید تا بتواند راه برود.» بسیاری از یهودیان چون این معجزه را دیدند، به عیسی ایمان آوردند.



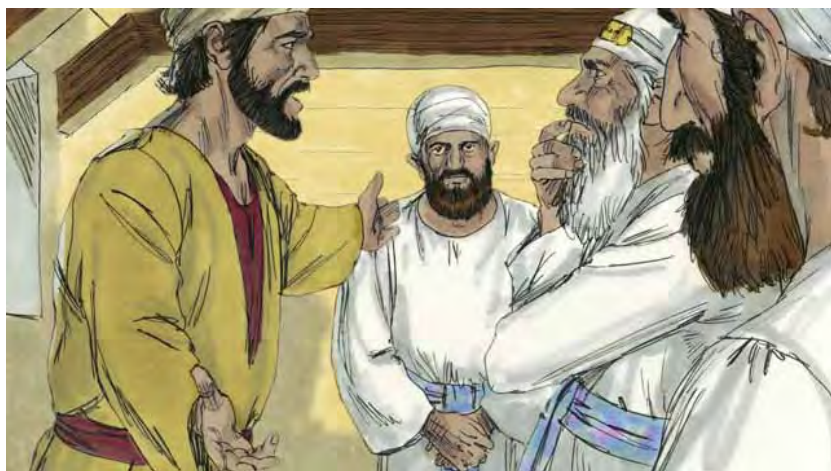
اما سران مذهبی یهود حسادت کردند، پس دور هم جمع شدند تا نقشه قتل عیسی و ایلعازر را بکشند.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: انجیل یوحنا فصل ۱۱ آیه های ۱ تا ۴۶

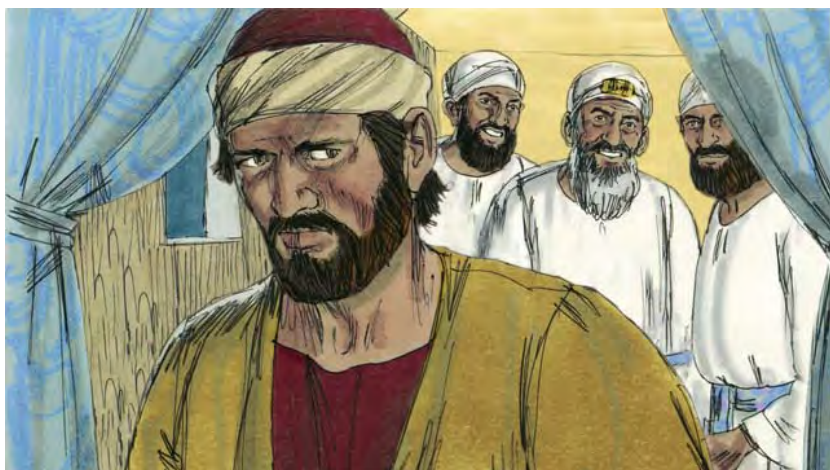
۳۸. خیانت به عیسی



یهودیان هر سال، عيد پسخ را جشن می گرفتند. اين جشن، یادآور آن بود که چگونه خدا صدها سال پیش، پدران آنها را از بندگی مصر نجات بخشیده بود. نزدیک سه سال پس از آنکه عیسی آغاز به موعظه و تعلیم همگانی کرد، به شاگردانش گفت که می خواهد عيد پسخ را با ایشان در اورشلیم جشن بگیرد. او همچنین گفت که در آنجا کشته خواهد شد.



یهودا یکی از شاگردان عیسی و خزانه دار گروه شاگردان بود. بیشتر وقت ها هم از آن پول می دزدید. پس از آن که عیسی و شاگردانش به اورشلیم رسیدند، یهودا نزد رهبران مذهبی یهود رفت و پیشنهاد لو دادن عیسی را در برابر دریافت پول به آنها داد. او می دانست که رهبران یهودی، مسیح بودن عیسی را باور نداشتند و خواهان کشتن او بودند.



سران مذهبی یهود به رهبری کاهن اعظم، برای خیانت یهودا و تحویل دادن عیسی به آنها، سی سکه نقره به او دادند. درست همان گونه که انبیا پیشگویی کرده بودند. یهودا پذیرفت و پول را دریافت کرد و روانه شد. از آن هنگام او به دنبال فرصتی بود تا عیسی را به ایشان تسلیم کند.



عیسی در اورشلیم، عید پَسَخ را همراه با شاگردانش جشن گرفت. به هنگام خوردن شام پَسَخ، عیسی نان را گرفته آن را پاره کرد و گفت: «بگیرید و بخورید، این بدن من است که برای شما داده می‌شود. این را به یاد من به جا آورید.» بدین گونه، عیسی گفت که به خاطر آنها جان خواهد داد و بدنش برای آنها قربانی خواهد شد.



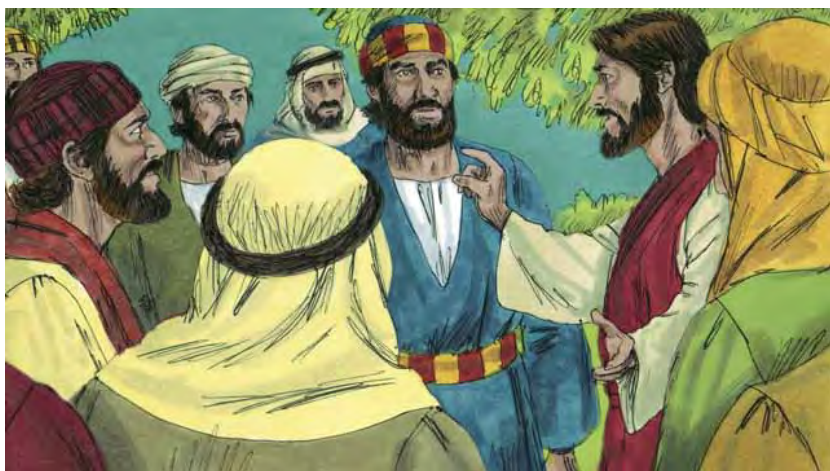
سپس عیسی جام شرابی را گرفت و به ایشان گفت: «این خون من در عهد جدید است که برای آمرزش گناهان شما ریخته می‌شود، از آن بنوشید. این کار را در آینده به یاد من انجام دهید.»



سپس عیسی به شاگردان گفت: «یکی از شما به من خیانت می‌کند.» شاگردان تعجب کرده و پرسیدند که چه کسی دست به چنین کاری می‌زند. عیسی گفت: «آنکه این لقمه را از من می‌گیرد، خیانتکار است.» سپس نان را به بهودا داد.



پس از آنکه یهودا نان را برداشت، شیطان به درون او رفت. او نزد سران یهود رفت تا آنان را برای دستگیری عیسی کمک کند. اینها همه در شب رخ داد.



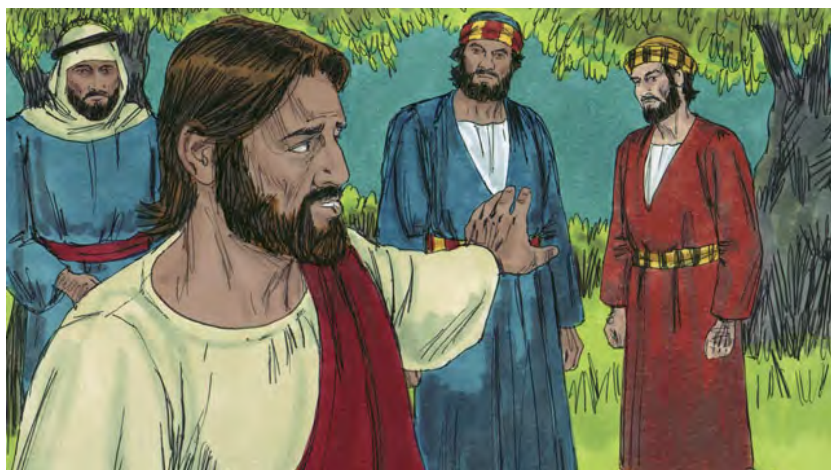
پس از خوردن غذا، عیسی و شاگردانش به سوی کوه زیتون رفتند. عیسی گفت: «امشب همه شما مرا تنها خواهید گذاشت. زیرا نوشته شده است: «شبان را می‌زنم و همه گوسفندان پراکنده خواهند شد.»



پتروس گفت: «حتی اگر همه تو را ترک کنند، من این کار را نخواهم کرد.» عیسی به او گفت: «شیطان می‌خواهد همه شما را از آن خود کند، اما من برای تو دعا کردم تا ایمانت از بین نرود. با این وجود، امشب، پیش از بانگ خروس، تو سه بار انکار خواهی کرد که مرا می‌شناسی.»



پتروس به عیسی گفت: «حتی اگر بمیرم، تو را انکار نمی‌کنم.» شاگردان دیگر نیز چنین گفتند.



سپس عیسی و شاگردانش به باغ جتسیمانی رفتند. عیسی به آنها گفت دعا کنند تا شیطان نتواند ایشان را وسوسه کند. پس ایشان را ترک کرد و به خلوت رفت تا به دعا بپردازد.



عیسی سه بار اینگونه دعا کرد: «ای پدر من، اگر ممکن است، اجازه بده که از این جام رنج ننوشم. اما اگر راه دیگری برای آمرزش گناهان بشر نیست، پس اراده تو انجام شود.» عیسی آن چنان مضطرب شده بود که عرق او همچون قطره‌های خون بود. خدا فرشته‌ای را فرستاد تا او را تقویت کند.



پس از هر بار دعا، عیسی نزد شاگردانش باز می گشت، اما آنها را در خواب می دید. بار سوم که بازگشت، گفت: «برخیزید، آن شاگرد خیانتکار اینجاست.»



یهودا به همراه رهبران یهود، سربازان و جمعیت بزرگی آمد. آنها با خود شمشیر و چماق حمل می کردند. یهودا به سوی عیسی آمد و گفت: «سلام ای استاد» و او را بوسید. این نشانه ای بود تا عیسی را به سران یهود، برای دستگیری بشناساند. عیسی به او گفت: «یهودا، آیا با بوسه ای به من خیانت می کنی؟»



زمانی که سربازان، عیسی را دستگیر کردند، پطرس شمشیر خود را کشید و گوش خدمتکار کاهن اعظم را برید. عیسی به او گفت: «شمشیرت را غلاف کن. من می‌توانم از پدرم درخواست کنم که لشگری از فرشتگان را به کمک بفرستد. اما باید از پدرم اطاعت کنم.» سپس عیسی گوش آن مرد را شفا داد و همه شاگردان گریختند.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: انجیل متی فصل ۲۶ آیه های ۱۴ تا ۵۶؛ انجیل مرقس فصل ۱۴ آیه های ۱۰ تا ۵۰؛ انجیل لوقا فصل ۲۲ آیه های ۱ تا ۵۳؛ انجیل یوحنا فصل ۱۸ آیه های ۱ تا ۱۱

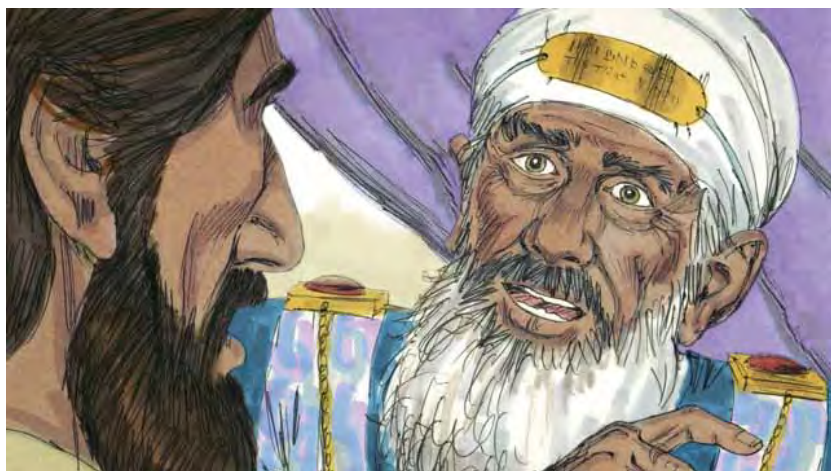
۳۹. محاکمه عیسی



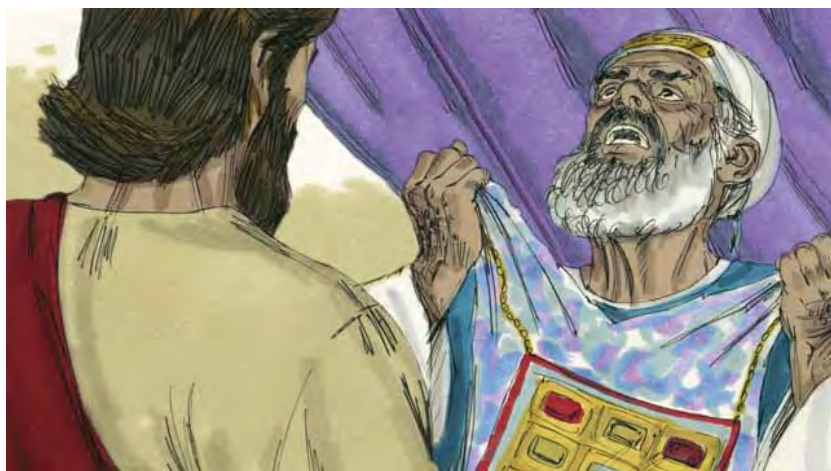
در نیمه شب، سربازان عیسی را به خانه کاهن اعظم بردند تا از او بازجویی کنند. پترس هم از دور آنها را دنبال می‌کرد. وقتی عیسی را به درون خانه بردند، پترس بیرون از خانه کنار آتش ایستاد تا خود را گرم کند.



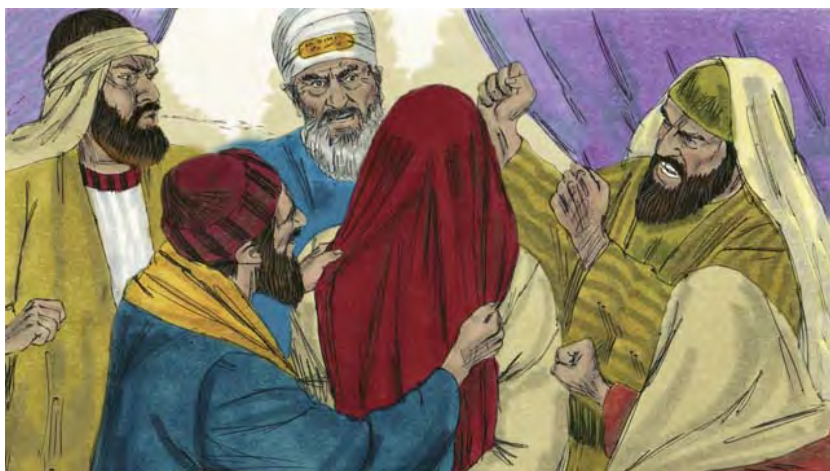
درون خانه، سران یهود از عیسی بازجویی کردند. آنها شاهدان دروغین بسیاری را آوردند که تهمت های ناروا به عیسی می زدند. اما، گفته های آنها با هم یکی نبود، بنابراین رهبران یهود نتوانستند گناهی را بر او ثابت کنند. عیسی نیز هیچ سخنی بر زبان نیاورد.



سرانجام، کاهن اعظم به عیسی نگاه کرد و گفت: «به ما بگو، آیا تو مسیح پسر خدای زنده هستی؟»



عیسی گفت: «بله هستم، و یک روز مرا خواهید دید که در دست راست خدا نشسته‌ام و از آسمان به زمین باز می‌گردم.» کاهن اعظم، که از گفته های عیسی خشمگین شده بود، لباس خود را درپد و با فریاد به دیگر رهبران مذهبی گفت: «ما به شاهدان دیگری نیاز نداریم. همه شنیدید که او گفت من پسر خدا هستم. چه رای می‌دهید؟»



رهبران یهود همه در پاسخ کاهن اعظم گفتند: «او سزاوار مرگ است» آنگاه چشمان عیسی را بستند، به صورت او آب دهان انداختند، او را زدند و مسخره کردند.



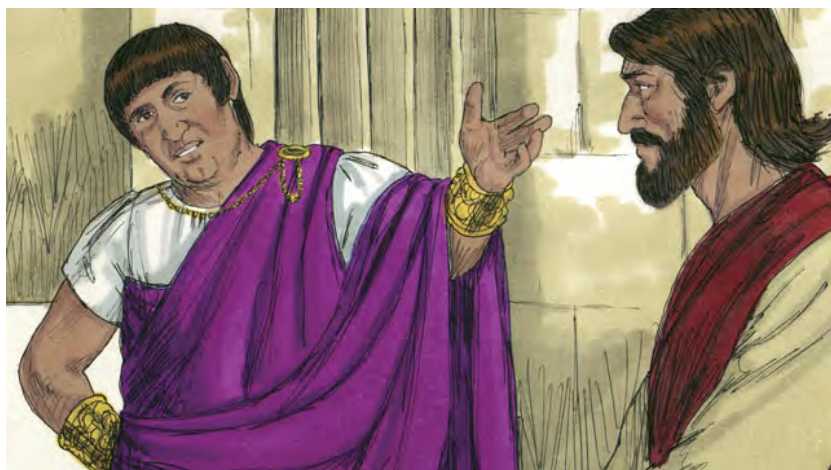
پطرس بیرون خانه ایستاده بود. کنیزی او را دید و به وی گفت: «تو هم با عیسی بودی». پطرس انکار کرد. اندکی بعد کنیز دیگری همین حرف را به او زد و پطرس باز انکار کرد. سرانجام، کسانی که آنجا ایستاده بودند به او گفتند: «می دانیم که تو یکی از شاگردان عیسی می باشی، زیرا تو هم جلیلی هستی».



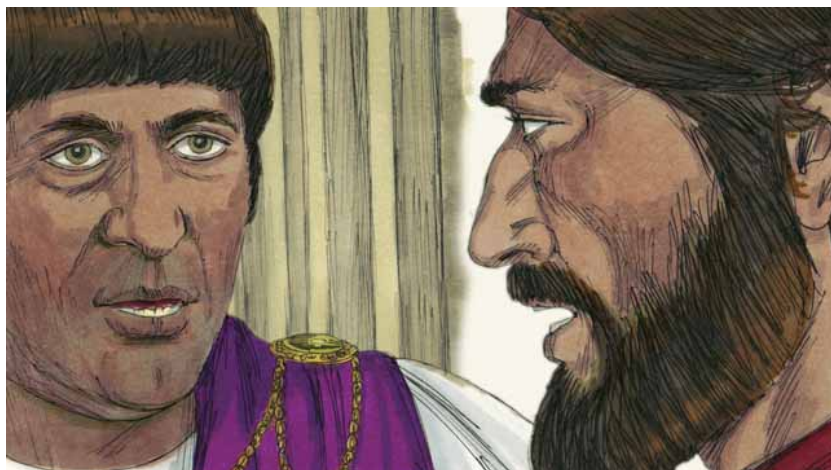
آنگاه پطرس قسم خورد و گفت: «خدا مرا لعنت کند اگر این مرد را بشناسم». همان دم خروس بانگ زد و عیسی برگشت و به پطرس نگاه کرد.



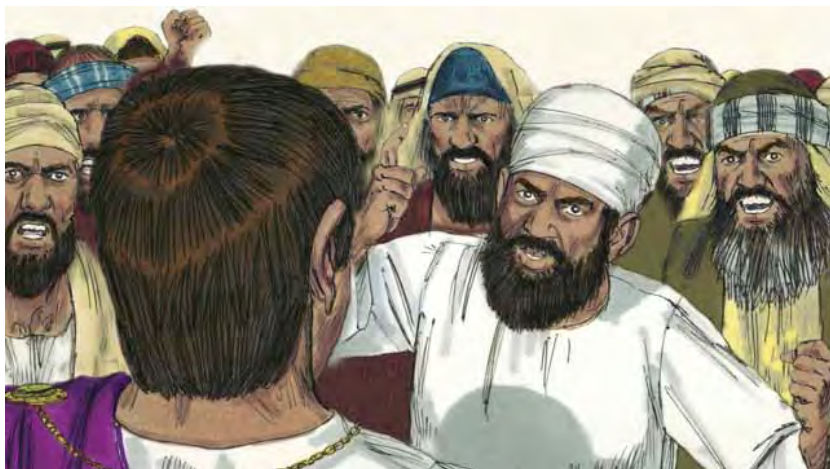
پطرس رفت و زار زار گریست. در همان زمان، یهودای خیانتکار دید که رهبران یهود عیسی را به مرگ محکوم کرده اند. غم و اندوه او را فرا گرفته، رفت و دست به خودکشی زد.



در این روزها پیلاتس فرماندار رومی بر یهودا حکمرانی می کرد. سران یهود عیسی را به نزد او بردند. خواست آنها این بود که پیلاتس عیسی را به مرگ محکوم کند. پیلاتس از عیسی پرسید: «ایا تو پادشاه یهود هستی؟»



عیسی پاسخ داد: «درست گفתי. اما پادشاهی من زمینی نیست. اگر چنین بود، پیروانم برای من می جنگیدند. اما من به این جهان آمده ام تا حقیقت را درباره خدا به همه بگویم. هرکس که حقیقت را دوست داشته باشد به من گوش فرا خواهد داد.» پیلاتس پرسید: «حقیقت چیست؟»



پیلاتس پس از گفتگو با عیسی به بیرون، نزد جمعیت، رفت و گفت: «من گناهی در این شخص نیافتم که سزاوار مرگ باشد.» اما سران یهود و جمعیت فریاد زدند: «مصلوبش کن.» پیلاتس پاسخ داد: «او گناهکار نیست.» اما آنها این بار با صدای بلندتری فریاد زدند. سپس پیلاتس برای بار سوم گفت: «او گناهکار نیست.»



پیلاتس از ترس اینکه شورش نشود، پذیرفت و عیسی را به سربازانش سپرد تا مصلوبش کنند. سربازان رومی عیسی را شلاق زدند و ردای سلطنتی به او پوشانیدند و تاجی از خار بر سرش گذاشتند. آنگاه به مسخره می گفتند: «زنده باد پادشاه یهود.»

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: انجیل متی فصل ۲۶ آیه ۵۷ تا فصل ۲۷ آیه ۲۶، انجیل مرقس فصل ۱۴ آیه ۵۳ تا ۱۵:۱۵، انجیل لوقا فصل ۲۲ آیه ۵۴ تا فصل ۲۳ آیه ۲۵، انجیل یوحنا فصل ۱۸ آیه ۱۲ تا فصل ۱۹ آیه ۱۶

۴۰. عیسی مصلوب شد



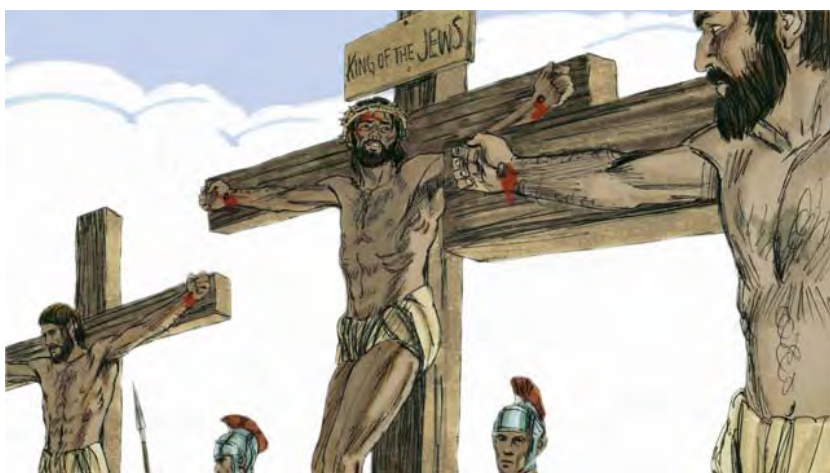
پس از آن که سربازان عیسی را مسخره کردند، او را بیرون بردند تا مصلوبش کنند. آنها او را وادار کردند تا صلیب خویش را حمل کند.



سربازان عیسی را به جایی بردند که جُلجتا (یعنی جمجمه سر) نامیده می شد و دست و پایش را بر صلیب میخکوب کردند. اما عیسی گفت: «ای پدر! این مردم را ببخش، زیرا که نمی دانند چه می کنند.» به دستور پیلاتس بالای سر او کتیبه ای گذاشتند که بر آن نوشته شده بود: این است پادشاه یهود.



سپس سربازان بر لباس عیسی قرعه انداختند. با این کار آن پیشگویی کتاب مقدس انجام شد که می‌گوید: «لباس‌هایم را میان خود تقسیم کردند و بر ردای من قرعه انداختند».



سربازان هم‌زمان دو دزد را نیز مصلوب کردند و عیسی را بر صلیب در میان آنها گذاشتند. یکی از آنها عیسی را مسخره می‌کرد، اما دیگری به او گفت: «آیا تو از خدا نمی‌ترسی؟ ما گناهکاریم اما این مرد بی‌گناه است.» آنگاه به عیسی گفت: «ای عیسی! مرا در پادشاهی خود به یاد آور.» عیسی به او جواب داد: «تو همین امروز با من در بهشت خواهی بود.»



سران مذهبی یهود و مردمی که آنجا بودند عیسی را مسخره کرده و می‌گفتند: «اگر تو پسر خدا هستی از صلیب پایین بیا و خود را نجات بده! انگاه ما به تو ایمان خواهیم آورد.»



اگرچه ظهر بود، اما آسمان سراسر آن منطقه تاریک شد. این تاریکی محض تا سه ساعت ادامه یافت.



سپس عیسی فریاد زد: «تمام شد. ای پدر، روح خود را به دستهای تو می‌سپارم.» آنگاه سر خود را خم نمود و روح خود را تسلیم کرد. وقتی که جان داد زمین به لرزه درآمد و پرده بزرگ معبد، که مردم را از حضور خدا جدا می‌کرد (قدس القُداس)، از بالا تا پایین دو پاره شد.



عیسی با مرگ خویش راهی را باز کرد تا مردم بتوانند به حضور خدا بیایند. وقتی نگهبان رومی این رویدادها را دید، گفت: «به راستی که این مرد بی‌گناه بود. او پسر خدا بود.»



سپس دو تن از سران یهود، نیکودیموس و یوسف که ایمان داشتند عیسی همان مسیح موعود است، نزد پیلاتس رفتند و خواستند که جسد عیسی را تحویل بگیرند. آنها جسد را با پارچه کتان پیچیده و در مقبره‌ای سنگی گذاشتند و سنگی بزرگ نیز جلو در قبر غلتانیدند تا بسته شود.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب انجیل متی باب ۲۷ آیه‌های ۲۷ تا ۶۱؛ کتاب انجیل مرقس باب ۱۵ آیه‌های ۱۶ تا ۴۷؛ کتاب انجیل لوقا باب ۲۳ آیه‌های ۲۶ تا ۵۶؛ کتاب انجیل یوحنا باب ۱۹ آیه‌های ۱۷ تا ۴۲

۴۱. خدا عیسی را از مردگان برمی خیزاند



بعد از این که سربازان عیسی را مصلوب کردند، سران قوم یهود نزد پیلاتس رفتند و گفتند: «عیسی به دروغ گفت که بعد از سه روز از مردگان برخاست. برای اینکه شاگردانش نتوانند جسد او را بدزدند، باید فردی را مامور کنیم تا به مدت سه روز قبر را نگهبانی کند. اگر بتوانند جسد را بدزدند، آنوقت ادعا خواهند کرد که او از مردگان برخاسته است.»



پیلاتس گفت: «سربازانی را با خود برده و تا جایی که میتوانید از قبر محافظت کنید.» بنابراین آنها سنگ ورودی قبر را مهر و موم کردند و سربازانی را در آنجا به نگهبانی گماردند، تا کسی نتواند جسد را بدزد.



چون روز بعد از تدفین عیسی، یعنی روز شبات کارکردن ممنوع بود، هیچکدام از دوستان عیسی نتوانستند به سر قبر بروند. اما سحرگاهان روز بعد، تنی چند از زنان آماده شدند تا بر سر قبر عیسی رفته و جسد عیسی را معطر سازند.



پیش از اینکه زنان به آنجا برسند، در کنار قبر زمین لرزه شدیدی رخ داد. فرشته‌ای از آسمان نزول کرده، سنگ ورودی قبر را به کناری غلتاند و بر آن نشست. آن فرشته همچون برق آسمان میدرخشید. نگهبانان با دیدن او چنان ترسیدند که همچون مرده به زمین افتادند.



هنگامی که زنان به قبر رسیدند، فرشته به آنها گفت: «ترسید! عیسی اینجا نیست. او همانطور که وعده داده بود از مردگان برخاسته است. داخل قبر را بنگرید و ببینید.» زنان داخل قبر را نگاه کردند و جایی که پیکر عیسی در آن گذاشته شده بود را دیدند، ولی جسدی نیافتند.



آنگاه فرشته به زنان گفت: «بروید و به شاگردان بگویید که عیسی از مردگان برخاسته است و پیش از شما به جلیل خواهد رفت.»



زنان در حالی که خوشحال و شگفتزده بودند، به سوی شاگردان رفتند تا خبر خوش را به آنان برسانند.



در حالی که زنان می‌دویدند تا این خبر خوش را به شاگردان بدهند، ناگهان عیسی بر آنها ظاهر شد. آنها در برابر او سجده کردند. عیسی به آنها گفت: «نترسید! بروید و به شاگردان من بگویید که به جلیل بروند و مرا در آنجا خواهند دید.»

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب انجیل متی باب ۲۷ آیه ۶۲ تا باب ۲۸ آیه ۱۵؛ کتاب انجیل مرقس باب ۱۶ آیه‌های ۱ تا ۱۱؛ کتاب انجیل لوقا باب ۲۴ آیه‌های ۱ تا ۱۲؛ کتاب انجیل یوحنا باب ۲۰ آیه‌های ۱ تا ۱۸

۴۲. بازگشت عیسی به آسمان



روزی که خدا عیسی را از مردگان برخیزانید، دو نفر از شاگردان در حین رفتن به یکی از شهرهای نزدیک، درباره آنچه برای عیسی رخ داده بود صحبت می‌کردند. آنها امید داشتند که عیسی همان مسیح موعود باشد، اما او کشته شده بود. حال زنان می‌گویند که او دوباره زنده شده است، اما شاگردان نمی‌دانستند چه چیز را باور کنند.



عیسی به شاگردان نزدیک شد و با ایشان سخن گفت اما آنها او را نشناختند. عیسی از آنها پرسید که درباره چه چیزی صحبت می‌کنند. به عیسی گفتند که صحبت‌شان درباره اتفاقاتی است که در چند روز اخیر، برای عیسی روی داده بود. آنها تصور می‌کردند که عیسی غریبه‌ای است که از اتفاقات اورشلیم بی‌خبر است.



سپس عیسی برای آنها توضیح داد، که کلام خدا راجع به مسیح چه گفته بود. مدت‌ها پیش پیامبران گفته بودند که شریکان مسیح را شکنجه داده و او را خواهند کشت، ولی او در روز سوم زنده خواهد شد.



وقتی آن دو مرد به مقصد رسیدند، تقریباً شب شده بود. آنها از عیسی دعوت کردند که شب را با ایشان بماند، او نیز با آنها وارد خانهای شد. وقتی بر سر سفره شام نشستند، عیسی نان را برداشت و شکرگزاری نموده آن را پاره کرد. ناگهان چشمانشان باز شد و بی‌درنگ او را شناختند. ولی عیسی همان لحظه از نظر آنها ناپدید شد.



آن دو به یکدیگر گفتند: «او عیسی بود، از این جهت هنگامی که مطالب کتاب مقدس را برایمان شرح می‌داد، دل در درون ما میتپید.» سپس بی‌درنگ به اورشلیم بازگشتند و هنگامی که رسیدند، به شاگردان گفتند: «عیسی زنده است! ما او را دیده‌ایم.»



در همان حال که سرگرم گفتگو بودند، ناگاه عیسی در میان ایشان ظاهر شد و گفت: «سلامتی بر شما باد!» شاگردان فکر کردند که روح می‌بینند، اما عیسی گفت: «چرا وحشت کردید! شک دارید که من عیسی هستم؟ به دست‌ها و پاهایم نگاه کنید، ارواح مانند من جسم ندارند.» و برای آن که به آنها نشان دهد روح نیست، از آنها خواست به او چیزی بدهند تا بخورد. آنها تکه‌های ماهی به او دادند و عیسی آن را خورد.



عیسی گفت: «من به شما گفتم که هرچه در کلام خدا درباره من گفته شده، باید واقع شود.» آنگاه عیسی به آنها کمک کرد تا کلام خدا را بهتر درک کنند. او گفت: «از زمان‌های دور، در کتاب‌های انبیاء نوشته شده بود که مسیح موعود باید رنج و زحمت ببیند، بمیرد و روز سوم از مردگان برخیزد.»



«انبیاء همچنین نوشته‌اند که شاگردان من کلام خدا را اعلام خواهند کرد و به همه خواهند گفت که باید توبه کنند. هر آنکس که توبه کند، خدا گناهانش را خواهد آمرزید. شاگردان من اعلام این پیام را از اورشلیم آغاز کرده، سپس به میان همه قوم‌ها و به همه جا خواهند رفت. شما شاهد سخنان، اعمال و تمام وقایعی هستید که برای من اتفاق افتاد.»



عیسی در مدت چهل روز پس از زنده شدن از مردگان، بارها خود را به شاگردانش ظاهر ساخت. او حتی یک بار خود را هم زمان به بیش از ۵۰۰ نفر آشکار ساخت. او به روش‌های گوناگون به شاگردانش ثابت کرد که زنده است و به ایشان درباره پادشاهی خدا تعلیم می‌داد.



عیسی به شاگردان فرمود: «خدا تمام اختیارات زمین و آسمان را به من داده است. بنابراین بروید و همه قوم‌ها را شاگرد من سازید و ایشان را به نام پدر، پسر و روح‌القدس تعمید دهید و به ایشان تعلیم دهید که چگونه تمام دستوراتی که به شما داده‌ام را اطاعت کنند. به یاد داشته باشید که من همواره با شما خواهم بود.»



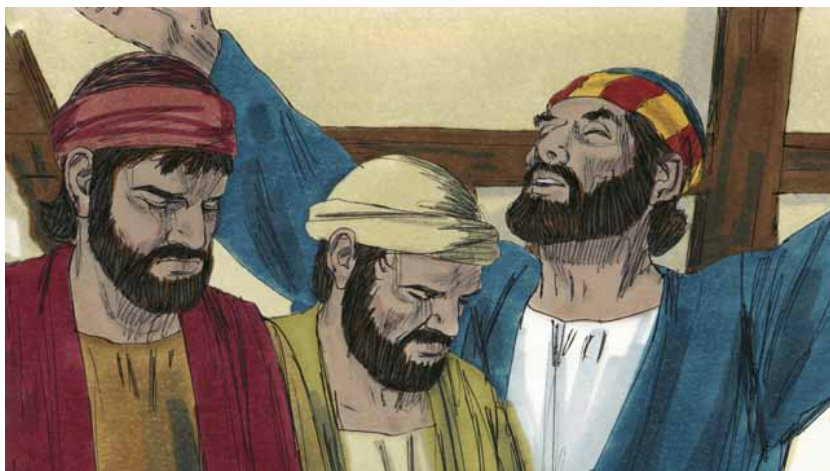
چهل روز پس از آن که عیسی از مردگان برخاست به شاگردانش چنین فرمود: «در اورشلیم بمانید تا پدر من با فرستادن روح القدس، به شما قدرت دهد.» پس از آن، عیسی در مقابل چشمان ایشان به سوی آسمان بالا رفت و در ابری ناپدید گشت. عیسی به دست راست خدا نشست تا بر همه چیز حکومت کند.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب متی باب ۲۸ آیه‌های ۱۶ تا ۲۰؛ کتاب مرقس باب ۱۶ آیه‌های ۱۲ تا ۲۰؛ کتاب لوقا باب ۲۴ آیه‌های ۱۳ تا ۵۳؛ کتاب یوحنا باب ۲۰ آیه‌های ۱۹ تا ۲۳؛ کتاب اعمال باب ۱ آیه‌های ۱ تا ۱۱

۴۳. آغاز کلیسا



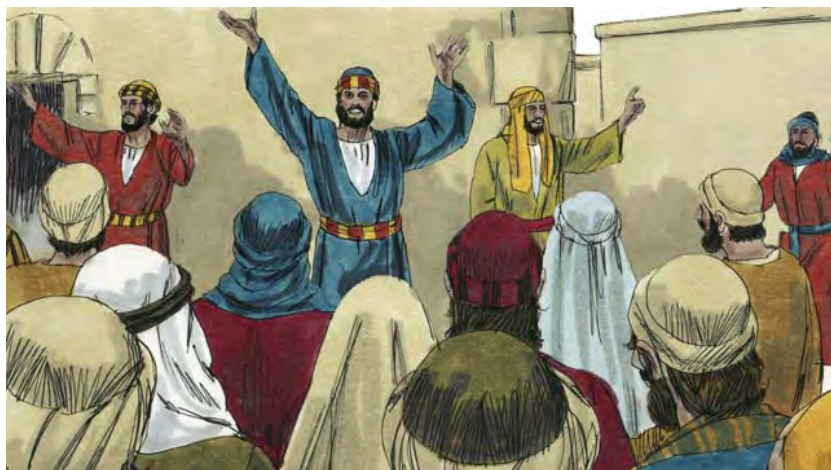
بعد از این که عیسی به آسمان بازگشت، شاگردان همچنان که عیسی دستور داده بود، در اورشلیم ماندند. ایمانداران مرتب با هم جمع می‌شدند تا دعا کنند.



یهودیان هر ساله روز مهمی به نام پنتیکاست را جشن می‌گرفتند که مصادف با پنجاهمین روز پس از عید پسخ بود. پنتیکاست جشن یهودیان برای برداشت محصول گندم بود. آنها از سرتاسر دنیا به اورشلیم می‌آمدند تا این جشن را با هم برگزار کنند. در آن سال، جشن پنتیکاست، حدود یک هفته پس از رفتن عیسی به آسمان اتفاق افتاد.



وقتی همه ایمانداران دور هم جمع شده بودند، ناگهان صدایی مانند صدای وزش باد شدید شنیدند. سپس چیزی شبیه شعله‌های آتش بر سر همه آنان شعله‌ور شد. آنگاه همه از روح القدس پر شدند و خدا را به زبانهایی که نمیدانستند پرستیدند. روح القدس قدرت تکلم به زبانها را به آنها بخشیده بود.



وقتی مردمی که به اورشلیم آمده بودند، این صدا را شنیدند، دور هم جمع شدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است. آنها شنیدند که ایمانداران کارهای عظیم خدا را اعلام میکنند. آنها از این موضوع شگفتزده شدند، چون میتوانستند سخنان آنها را درک کنند. در کشور آنها مردم زبان متفاوتی داشتند. شاگردان از اسرائیل بودند و میتوانستند فقط به زبانهای آرامی، عبرانی و یا یونانی سخن بگویند. اما آنها شنیدند که شاگردان به زبان مادری آنها کارهای خدا را اعلام میکردند.



بعضی نیز گفتند که شاگردان مست شده‌اند. اما پترس ایستاد و به آنها گفت: «گوش کنید! این مردم مست نیستند! بلکه این همان پیشگویی یوئیل نبی است که خدا گفته بود: در روزهای آخر، من روح خود را بر تمامی بشر خواهم ریخت.»



«ای قوم اسرائیل، عیسی شخصی بود که کارهای خارق‌العاده انجام میداد تا خود را به ما بشناساند. او با قدرت خدا کارهای بسیار شگفتانگیزی انجام داد. شما این را میدانید، چون شاهد کارهای او بودید، اما او را به صلیب کشیدید.»



«عیسی مرد، ولی خدا او را از میان مردگان برخیزانید. این تحقق پیشگویی آن پیامبری است که گفت: تو نمی‌گذاری که بدن فرزند مقدس تو در قبر فاسد گردد. ما شاهد این هستیم که خدا عیسی را از میان مردگان برخیزانید.»



«خدای پدر، اکنون عیسی را بر بالاترین جایگاه آسمان یعنی به دست راست خود نشانده است. عیسی همانطور که وعده داده بود روح‌القدس را برای ما فرستاد. این کارهایی که امروز می‌بینید و می‌شنوید را روح‌القدس انجام می‌دهد.»



«شما عیسی را مصلوب کردید، اما یقین داشته باشید که خدا او را، خداوند و مسیح، تعیین فرموده است.»



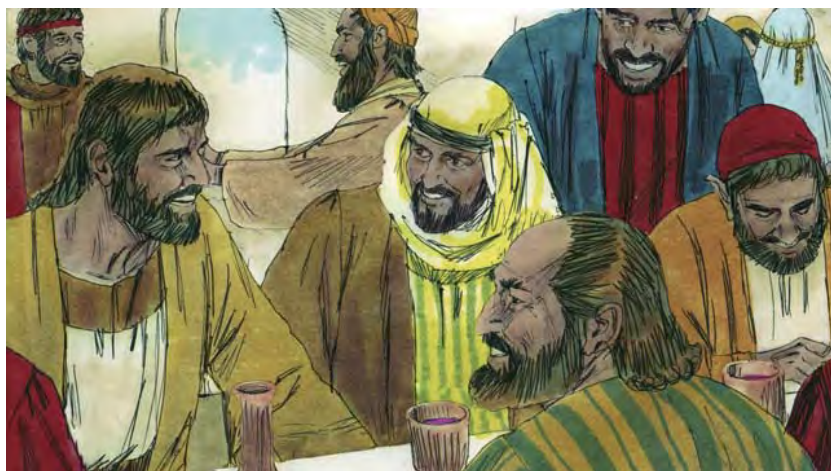
مردم به شدت تحت تاثیر سخنان پترس قرار گرفتند. بنابراین از او و دیگر شاگردان پرسیدند: «ای برادران، اکنون باید چه کنیم؟»



پتروس پاسخ داد: «همه شما به آموزش از گناهان نیاز دارید. پس توبه کنید و در نام عیسی مسیح تعمید بگیرید. آنگاه خدا هدیه روح القدس را هم به شما خواهد بخشید.»



تقریباً ۳۰۰۰ نفر به سخنان پتروس ایمان آوردند و شاگرد عیسی شدند. آنها تعمید آب گرفتند و به جمع ایمانداران در کلیسای اورشلیم پیوستند.



ایمانداران همواره به تعالیم رسولان گوش می‌دادند. با یکدیگر جمع میشدند، با هم غذا می‌خوردند و دعا میکردند. آنها در جمع خدا را پرستش میکردند و هر چه داشتند با یکدیگر به شراکت می‌گذاشتند. مردم درباره آنها به نیکی سخن می‌گفتند و هر روز عده بیشتری ایمان می‌آوردند.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب اعمال رسولان فصل ۱ آیه ۱۲ تا ۱۴ و فصل ۲

۴۴. شفای مرد گدا توسط پطرس و یوحنا



روزی پطرس و یوحنا به سوی معبد می‌رفتند. در کنار دروازه، مرد فلجی را دیدند که گدایی میکرد.



پطرس به آن مرد فلج نگاه کرد و گفت: «من هیچ پولی ندارم که به تو بدهم. اما آنچه دارم، به تو می‌دهم. در نام عیسی، برخیز و راه برو!»



خدا همان لحظه آن مرد را شفا داد و او شروع به راه رفتن کرد و در اطراف آنها خوشحالی میکرد و خدا را میپرستید. مردمی که در حیات پرستشگاه بودند، شگفت زده شدند.



جمعیت زیادی به سرعت جمع شدند تا آن مردی را که شفا یافته بود ببینند. پترس به آن جماعت گفت: «از دیدن شفای این مرد متعجب نباشید. ما این مرد را به قدرت یا به دلیل دینداری خود شفا نداده ایم. بلکه این قدرت عیسی است که او را شفا داده، زیرا ما به او ایمان داریم.»



«شما کسانی هستید که از فرماندار رومی خواستید که عیسی را بکشد. شما آنکه به همه جان میبخشد را کشتید، اما خدا او را از مردگان زنده کرد. اگرچه شما نمی‌دانستید چکار دارید می‌کنید، اما پیشگویی انبیا را عملی ساختید که گفته بودند مسیح باید عذاب بکشد و بمیرد. خدا خواست که اینطور بشود. پس توبه کنید و به سوی خدا بازگردید تا او گناهانتان را پاک سازد.»



وقتی رهبران معبد سخنان پطرس و یوحنا را شنیدند بسیار خشمگین شدند. پس آنها را دستگیر کرده و به زندان انداختند. اما بسیاری از آنها که پیغام پطرس را شنیدند، ایمان آوردند و تعداد ایمانداران به ۵۰۰۰ نفر رسید.



روز بعد، سران یهود، پطرس و یوحنا را به همراه مرد فلج را به حضور کاهن اعظم و رهبران مذهبی آوردند. آنها از پطرس و یوحنا پرسیدند: «با چه قدرتی این مرد فلج را شفا دادید؟»



پطرس پاسخ داد: «این مرد که روی شما ایستاده به قدرت عیسی مسیح شفا یافته است. شما عیسی را به صلیب کشیدید، اما خدا او را دوباره زنده کرد! شما او را رد کردید، اما راه نجات دیگری وجود ندارد، جز به قدرت عیسی!»



رهبران مذهبی از شجاعت پطرس و یوحنا متعجب شدند، زیرا که آنها اشخاصی بی سواد و معمولی بودند. آنگاه به یاد آوردند که این مردان با عیسی بودند. پس به آنها گفتند: «اگر باز هم در مورد عیسی با مردم سخن بگویید شما را به شدت تنبیه خواهیم کرد.» آنها بعد از اینکه پطرس و یوحنا را تهدید کردند، آزادشان کردند.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب اعمال رسولان فصل ۳ و فصل ۴ تا آیه ۲۲

۴۵. استيفان و فيليپس



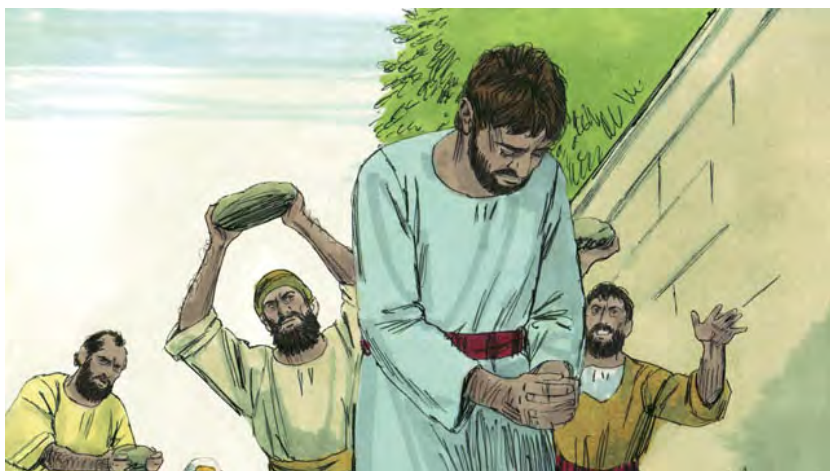
یکی از رهبران کلیسای اولیه، فردی به نام استیفان بود که همه برای او احترام قائل بودند. روح القدس به او قدرت و حکمت داده بود. استیفان معجزات بسیاری انجام داد و بسیاری با سخنان او به عیسی ایمان آوردند.



روزی که استیفان مشغول تعلیم درباره عیسی بود، برخی از یهودیانی که به عیسی ایمان نداشتند، شروع به بحث و جدل با استیفان کردند. آنها بسیار خشمگین شدند و به رهبران مذهبی درباره استیفان به دروغ گفتند: «ما شنیدیم که او درباره موسی و خدا، سخنان پلیدی می‌گفت.» پس رهبران دینی، استیفان را دستگیر کرده و او را نزد کاهن اعظم و دیگر رهبران یهودی بردند. سپس شاهدان دروغین بیشتری آمده و درباره او دروغ گفتند.



کاهن اعظم از استیفان پرسید: «آیا آنچه این آدمها در مورد تو میگویند حقیقت دارد؟» استیفان برای پاسخ به این سوال، سخنان بسیاری به کاهن اعظم گفت. او گفت که خدا از زمان ابراهیم تا دوران عیسی، کارهای عظیم بسیاری برای یهودیان انجام داده است، اما این قوم بارها از او ناطاعتی کرده‌اند. استیفان به ایشان گفت: «شما قومی سرسخت و در برابر خدا سرکش هستید. شما همیشه روح القدس را رد کرده‌اید، درست همان‌گونه که پدران ما همواره خدا را رد کرده و انبیای او را کشته‌اند. اما شما کاری بدتر از آنها انجام دادید، شما مسیح را به قتل رساندید!»



هنگامی که رهبران مذهبی این سخنان را شنیدند بسیار خشمگین شده، گوش‌های خود را گرفته و فریاد زدند. آنها استیفان را به بیرون شهر کشیدند و او را سنگسار کردند تا بمیرد.



استیفان در حالیکه جان میداد فریاد برآورد: «ای عیسی! روح مرا بپذیر.» آنگاه به زانو درآمد و دوباره فریاد زد: «ای خداوند! این گناه را بر ایشان نگیر» و سپس جان سپرد.



آن روز بسیاری از مردم اورشلیم شروع به جفا و آزار پیروان عیسی کردند و ایمانداران به مناطق دیگر گریختند. اما با وجود این اتفاقات، آنها به هر جا که می‌رفتند درباره عیسی موعظه می‌کردند.



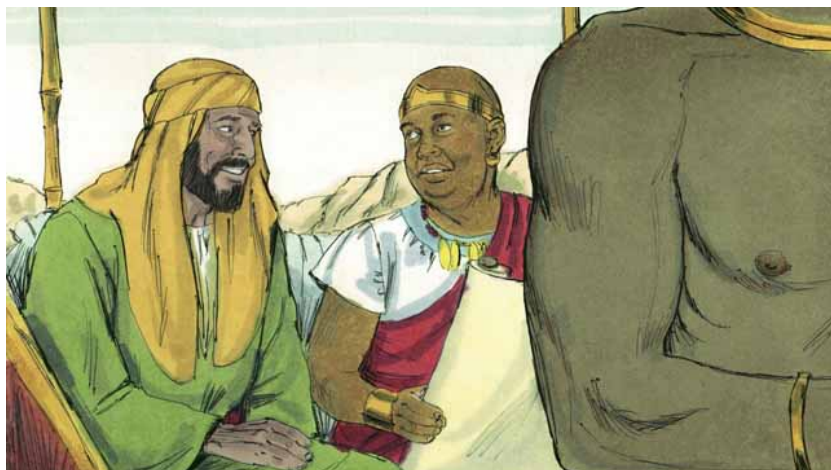
یکی از شاگردان عیسی به نام فیلیپس همراه با بسیاری از دیگر ایمانداران، در زمان جفا از اورشلیم گریخته بود. او به سامره رفته، در آنجا دربارۀ عیسی موعظه کرد و بسیاری از مردم آنجا نجات یافتند. سپس یک روز، فرشته‌ای از جانب خدا به فیلیپس امر کرد تا به جاده‌ای در بیابان برود. هنگامی که او در آن جاده بود، یکی از مقامات مهم حبشه را دید که با ارابه خود مسافرت می‌کرد. روح القدس به فیلیپس فرمود تا نزد آن مرد رفته و با او گفتگو نماید.



وقتی فیلیپس به ارابه نزدیک شد، شنید که آن شخص حبشی قسمتی از کتاب اشعای نبی را می‌خواند. آنجایی که می‌گوید: «همچون گوسفندی که برای ذبح می‌برند و بره‌ای که نزد پشم‌چینان خود خاموش است، هیچ کلمه‌ای نگفت. با او ناعادلانه برخورد کرده و احترام نگذاشتند. آنها جان او را گرفتند.»



فیلیپس از شخص حبشی پرسید: «آیا قادر به درک آنچه که می‌خوانی هستی؟» حبشی پاسخ داد: «خیر. من نمی‌توانم آن را بفهمم مگر آنکه کسی برایم توضیح دهد. خواهش می‌کنم بیا و در کنار من بنشین. آیا اشعیا این را درباره خود یا شخصی دیگر می‌گوید؟»



فیلیپس به داخل ارابه رفته و کنار او نشست، سپس برای حبشی توضیح داد که اشعیا آن قسمت را درباره عیسی نوشته است. فیلیپس قسمتهای بسیاری از کلام خدا را برای او توضیح داد و پیام انجیل عیسی را به او رسانید.



در حالی که فیلیپس و مرد حبشی پیش می‌رفتند، به یک برکه آب رسیدند. مرد حبشی گفت: «نگاه کن اینجا آب هست! آیا امکان دارد تعمید بگیرم؟» و به خادم خود فرمان داد که ارابه را متوقف کند.



بنابراین آنها به داخل آب رفتند و فیلیپس مرد حبشی را تعمید داد. وقتی از آب بیرون آمدند، ناگهان روح القدس فیلیپس را به مکان دیگری بُرد. فیلیپس در آنجا به موعظه درباره عیسی ادامه داد.



مرد حبشی به سفر خود به سوی خانهاش ادامه داد. او از این که عیسی را شناخته است خوشحال بود.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب اعمال رسولان فصل ۶ تا ۸

۴۶. پولس مسیحی می شود



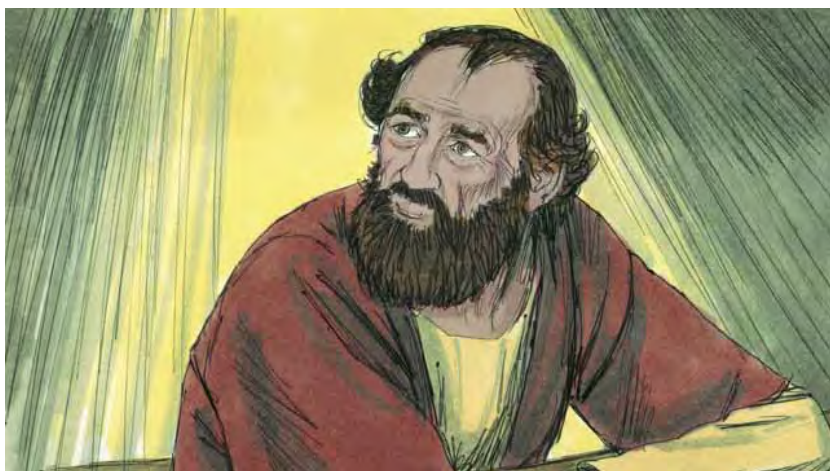
مردی بود به نام سولس که در جوانی حین کشتن استیفان، از لباس یهودیان محافظت می کرد و به عیسی ایمان نداشت. او مسیحیان را آزار می داد و در اورشلیم از خانه‌ای به خانه دیگر می‌رفت تا مردان و زنان را دستگیر کرده و به زندان بیندازد. کاهن اعظم به او گفت که به شهر دمشق برود تا مسیحیان آنجا را دستگیر کرده و به اورشلیم باز گردانند.



بنابراین سولس راهی دمشق شد. پیش از رسیدن به آنجا، نور درخشانی از آسمان گرداگرد او را فرا گرفته و به زمین افتاد. سولس صدایی را شنید که به او گفت: «شائول، شائول، چرا بر من جفا می‌کنی؟» سولس پرسید: «سرورم، تو که هستی؟» عیسی به او پاسخ داد: «من عیسی هستم. همان که به او آزار می‌رسانی!»



هنگامی که سولس از جا برخاست، چشمانش نمی‌دید. دوستانش او را به سوی دمشق راهنمایی کردند. سولس مدت سه روز، چیزی نخورد و ننوشید.



در شهر دمشق، شاگردی بنام حنانيا زندگی می‌کرد. خدا به او فرمود: «به خانه‌ای برو که سولس در آن ساکن است. دستان خود را بر او بگذار تا دوباره بینا شود.» اما حنانيا گفت: «خداوند! من شنیده‌ام که این مرد چگونه به ایمانداران جفا می‌رساند.» خدا در پاسخ گفت: «برو! من او را برگزیده‌ام تا نام مرا به یهودیان و قبیله‌های دیگر اعلام نماید. او به خاطر نام من، رنج و مصیبت‌های بسیار خواهد دید.»



پس حنانيا به نزد سولس رفت و دستان خویش را بر او نهاد و گفت: «همان عیسی که در راه بر تو ظاهر شده است، مرا فرستاد تا تو بینایی خود را بازیابی و از روح القدس پر شوی.» سولس بی‌درنگ توانست دوباره بیند و حنانيا او را تعمید داد. آنگاه سولس خوراک خورد و قدرتش بازگشت.



سولس بی‌درنگ موعظه برای یهودیان دمشق را آغاز نمود و می‌گفت: «عیسی پسر خداست!» یهودیان بسیار شگفت زده شدند، زیرا مردی که تلاش می‌کرد ایمانداران را از بین ببرد، اکنون خود به عیسی ایمان آورده است! سولس با یهودیان به بحث و مجادله پرداخت. او ثابت کرد که عیسی همان مسیح است.



پس از چندین روز، یهودیان قصد قتل سولس را کردند. آنان کسانی را فرستادند تا او را در دروازه‌های شهر یافته و بکشند. اما سولس از نیت آنان آگاه شد و دوستانش او را یاری کردند تا بگریزد. یک شب او را در سبدهی گذاشته و از دیوارهای شهر پایین فرستادند. پس از آن که سولس از دمشق گریخت، به موعظه درباره عیسی ادامه داد.



سولس به اورشلیم رفت تا با رسولان دیدار نماید، اما آنان از او ترسیدند. آنگاه یک ایماندار به نام برنابا، سولس را به نزد رسولان برد. او به ایشان گفت که چگونه سولس، با دلیری در دمشق موعظه کرده بود. پس از آن بود که رسولان، سولس را پذیرفتند.



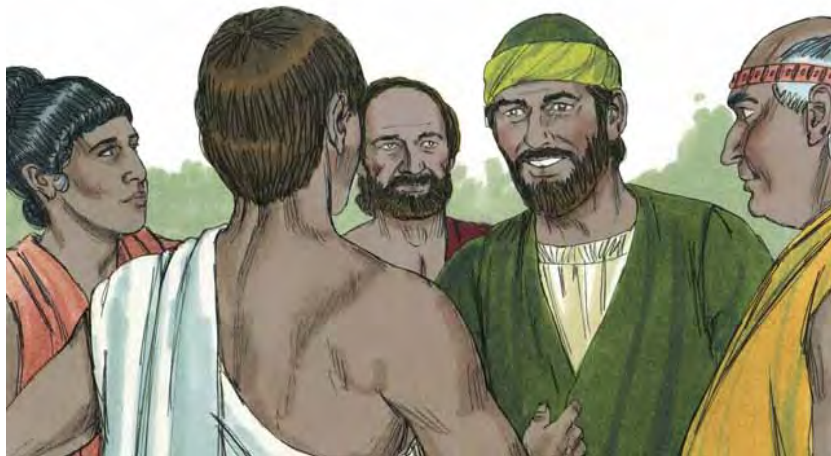
برخی از ایمانداران که از جفای شهر اورشلیم گریخته بودند، به شهری دور دست بنام انطاکیه رفتند و درباره عیسی موعظه کردند. بیشتر اهالی انطاکیه یهودی نبودند، اما برای نخستین بار ایمان آوردند. برنابا و سولس به آنجا رفتند تا به ایمانداران تازه، درباره عیسی بیشتر تعلیم دهند و کلیسا را تقویت نمایند. در انطاکیه بود که ایمانداران به مسیح، برای نخستین بار "مسیحی" نامیده شدند.



روزی مسیحیان انطاکیه مشغول دعا و روزه بودند که روح القدس به ایشان فرمود: «برنابا و سولس را برای کاری که ایشان را برای انجامش خوانده‌ام، جدا سازید.» آنگاه کلیسای انطاکیه دست‌های خود را روی برنابا و سولس گذاشته و برایشان دعا کردند. سپس آنان را روانه کردند تا خبر خوش عیسی را در جاهای دیگر موعظه کنند. برنابا و سولس به مردم زیادی از قبیله‌های گوناگون تعلیم دادند و بسیاری به عیسی ایمان آوردند.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب اعمال رسولان فصل ۸ آیه ۱ تا ۳؛ فصل ۹ آیه ۱ تا ۳۱؛ فصل ۱۱ آیه‌های ۱۹ تا ۲۶؛ فصل ۱۳ آیه‌های ۱ تا ۱۴

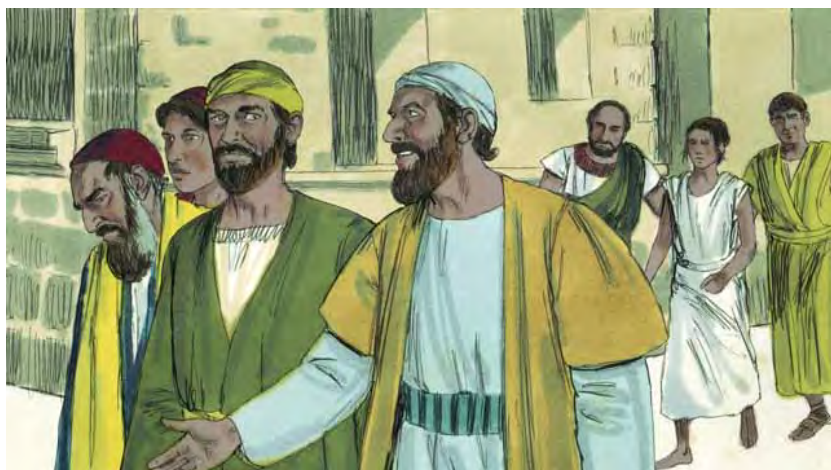
۴۷. پولس و سیلاس در فیلیپی



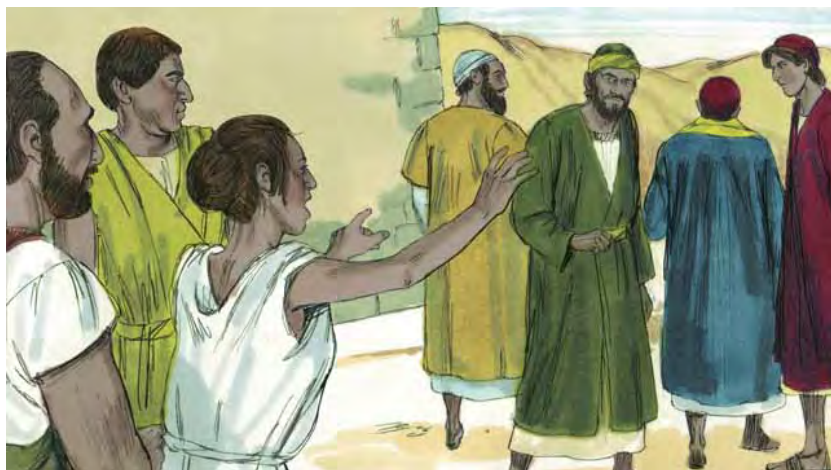
سولس هنگامی که در سراسر امپراتوری روم مسافرت می‌کرد، تصمیم گرفت از نام رومی خود که پولس بود، استفاده نماید. روزی، پولس و دوستش سیلاس به شهر فیلیپی رفتند تا خبر خوش عیسی را اعلام کنند. آنها به کنار رودخانه‌ای که خارج از شهر بود رفتند. مردم در آنجا گرد هم می‌آمدند تا دعا کنند. در آنجا آنها زنی بنام لیدیه را ملاقات کردند که یک تاجر بود. او خدا را دوست داشت و او را می‌پرستید.



خدا لیدیا را قادر ساخت تا به عیسی ایمان بیاورد. پولس و سیلاس او را با خانواده‌اش تعمید دادند. سپس او، پولس و سیلاس را دعوت کرد تا در خانه‌اش بمانند و آنها نیز پیش او ماندند.



پولس و سیلاس اغلب در جایی که یهودیان دعا می‌کردند، به ملاقات مردم می‌رفتند. در آنجا کنیزی بود که روح ناپاک داشت و هر روز به دنبال آنها می‌آمد. او به کمک این روح پلید، آینده را برای مردم پیشگویی می‌کرد و بدین طریق به عنوان یک غیبگو، سود کلانی نصیب اربابانش می‌نمود.



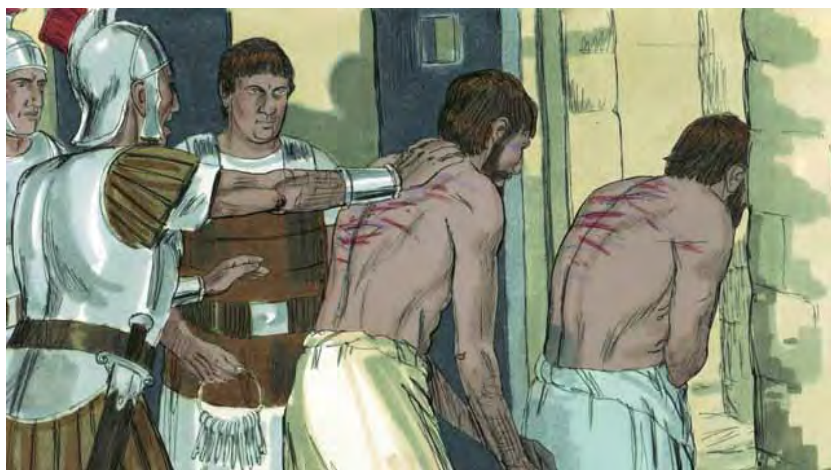
آن کنیز هنگامی که آنها راه می‌رفتند، با فریاد می‌گفت: «این آقایان خدمتگزاران خدای متعال هستند. آنها راه نجات را به شما نشان می‌دهند!» او روزهای بسیار چنین کرد تا اینکه صبر پولس به سر آمد.



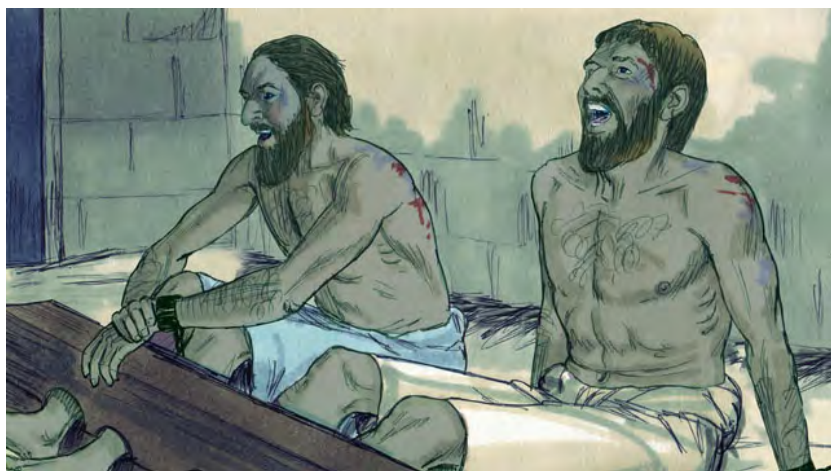
عاقبت یک روز هنگامی که آن کنیز فریاد می‌زد، پولس به او روی کرد و به روح ناپاکی که در او بود گفت: «به نام عیسی از وجود این دختر بیرون بیا.» روح ناپاک در دم او را رها کرد.



وقتی اربابان کنیز دیدند چه اتفاقی افتاده است، بسیار خشمگین شدند. این بدان معنا بود که مردم دیگر به اربابان آن دختر پول نمی‌دادند، زیرا فهمیدند که بدون آن روح پلید، کنیز دیگر نمی‌توانست غیب‌گویی کند.



بنابراین اربابان آن کنیز، پولس و سیلاس را به نزد مقامات رومی بردند. آنها پولس و سیلاس را کتک زدند و به زندان انداختند.



آنها پولس و سیلاس را به بخشی از زندان، که بیشترین نگاهبان را داشت، انداختند. آنها همچنین پاهای ایشان را با تکه‌های بزرگ چوب بستند. با این وجود آنها در نیمه‌های شب، سرودهایی در ستایش و پرستش خدا می‌خواندند.



ناگهان، زمین لرزه‌ای شدید رخ داد! تمام درهای زندان باز شد و زنجیرهای همه زندانیان فرو ریخت.



پس زندان‌بان بیدار شد و دید که درهای زندان باز شده‌اند. او فکر کرد که تمام زندانیان فرار کرده‌اند و از ترس مجازات مرگ توسط مقامات رومی، تصمیم گرفت خودش را بکشد. اما پولس او را دید و فریاد زد: «به خود صدمه نزن! همه ما اینجا هستیم.»



زندانبان ترسان و لرزان به نزد پولس و سیلاس آمد و پرسید: «چه کنم تا نجات یابم؟» پولس پاسخ داد: «به عیسی خداوند، ایمان آور. سپس تو و خانواده‌ات نجات خواهید یافت.» آنگاه زندانبان، پولس و سیلاس را به خانه خویش برد و زخم‌های ایشان را شست. پولس خبر خوش عیسی را برای همه کسانی که در خانه او بودند، موعظه کرد.



آن زندانبان و تمام اعضا خانواده‌اش به عیسی ایمان آوردند و پولس و سیلاس آنها را تعمید دادند. آنگاه زندانبان به پولس و سیلاس غذا داد و آنها با هم شادی کردند.



روز بعد، رهبران شهر، پولس و سیلاس را از زندان آزاد کردند و از آنها خواستند تا فیلیپی را ترک کنند. پولس و سیلاس به دیدار لیدیه و تنی چند از دوستانشان رفتند و سپس شهر را ترک کردند. خبر خوش درباره عیسی همچنان گسترش می‌یافت و کلیسا رشد می‌کرد.



پولس و دیگر رهبران مسیحی به شهرهای زیادی سفر می‌کردند. آنها به تعلیم و موعظه درباره خبر خوش عیسی می‌پرداختند. آنها همچنین نامه‌های زیادی نوشتند تا ایمانداران را در کلیساها تعلیم دهند و تشویق کنند. برخی از این نامه‌ها تبدیل به کتاب‌هایی از کتاب مقدس شدند.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب اعمال رسولان فصل ۱۶ آیه های ۱۱ تا ۴۰

۴۸. عیسی مسیح‌ای موعود است



وقتی خدا جهان را آفرید، همه چیز کامل بود و گناه وجود نداشت. آدم و حوا همدیگر را دوست داشتند و به خدا عشق می‌ورزیدند. هیچ بیماری یا مرگی نبود. این همان دنیایی بود که خدا می‌خواست.



شیطان، از طریق ماری که در باغ بود، با حوا سخن گفت، چون می‌خواست او را فریب دهد. سپس او و آدم گناه کردند. به دلیل نافرمانی آنها، همه انسان‌ها محکوم به مرگ هستند.



حتی به خاطر گناه آدم و حوا اتفاق وحشتناکتری رخ داد. آنها دشمنان خدا شدند. در نتیجه، از آن زمان تا کنون، همه گناه کرده‌اند. هر کس از زمانی که بدنیا می‌آید دشمن خداست. میان خدا و انسان رابطه صلح‌آمیزی نبود، اما خدا می‌خواست صلح برقرار شود.



خدا وعده داد که شخصی از نسل حوا سر شیطان را خواهد کوبید و شیطان پاشنه وی را خواهد گزید. بدین معنا که شیطان مسیح را خواهد کشت، اما خدا او را دوباره زنده خواهد کرد. آنگاه مسیح موعود برای همیشه قدرت شیطان را از میان بر می‌دارد. پس از سالیان زیاد، خدا آشکار کرد که عیسی، همان مسیح‌های موعود است.



خدا به نوح فرمود تا یک کشتی بسازد تا خانواده‌اش را از توفانی که خواهد فرستاد رهایی دهد. به این ترتیب خدا کسانی را که به او ایمان داشتند نجات داد. به همین صورت همه انسان‌ها به خاطر گناهانشان سزاوار مرگ از سوی خدا هستند، اما خدا عیسی را فرستاد تا هرکس که به او ایمان آورد، نجات بخشد.



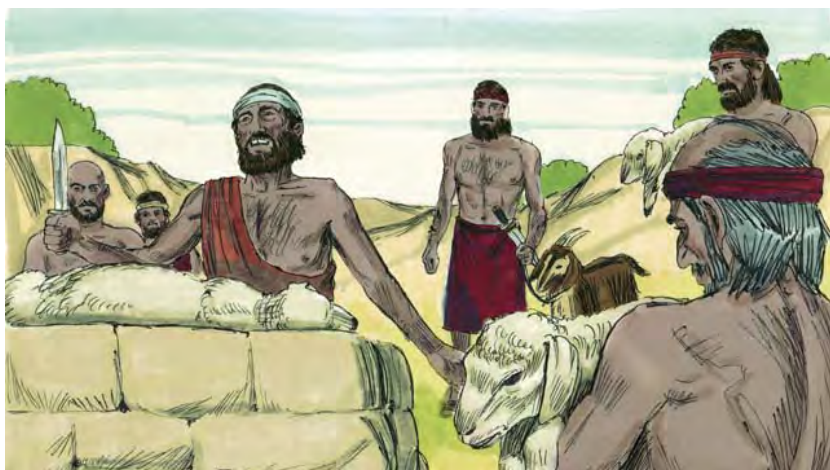
برای صدها سال، کاهنان برای انسان‌ها به درگاه خدا قربانی می‌گذاشتند. این کار به مردم نشان می‌داد که گناه کرده‌اند و سزاوار مجازاتی از سوی خدا هستند. اما آن قربانی‌ها نمی‌توانستند باعث بخشش گناهان انسان‌ها شوند. عیسی کاهن اعظم است. او کاری کرد که کاهنان از انجام آن ناتوان بودند. او خود را فدا کرد تا قربانی‌ای برای گناهان بشر فراهم سازد. او پذیرفت تا به سبب گناهان همه انسان‌ها، مجازات شود. به همین سبب عیسی کاهن اعظم است.



خدا به ابراهیم گفته بود: «از طریق تو تمام قبیله‌های جهان را برکت خواهم داد.» عیسی از نسل ابراهیم بود. خدا همه قوم‌های جهان را به وسیله ابراهیم برکت می‌دهد، زیرا هر کس که به عیسی ایمان می‌آورد، از گناه نجات می‌یابد. وقتی این مردم به عیسی ایمان می‌آورند، خدا آنها را از نسل ابراهیم می‌داند.



خدا به ابراهیم فرمود تا پسرش اسحاق را برایش قربانی نماید. اما خدا بره‌ای را به جای اسحاق فراهم نمود تا قربانی شود. همه ما به خاطر گناهانمان سزاوار مرگ هستیم! اما خدا عیسی را به دنیا بخشید تا به جای ما قربانی شود و بمیرد. به همین سبب عیسی را بره خدا می‌نامیم.



وقتی خدا آخرین بلا را بر مصر فرستاد، به هر خانواده اسرائیلی فرمود تا یک بره را بکشند. این بره باید بی‌عیب می‌بود. سپس آنها باید خون او را بر بالا و کناره‌های چارچوب در خانه می‌پاشیدند. وقتی که خدا آن خون را می‌دید، از خانه‌های آنها رد می‌شد و پسر نخست‌زاده آن خانواده را نمی‌گشت. وقتی این اتفاق افتاد، خدا آن را پسخ نامید.



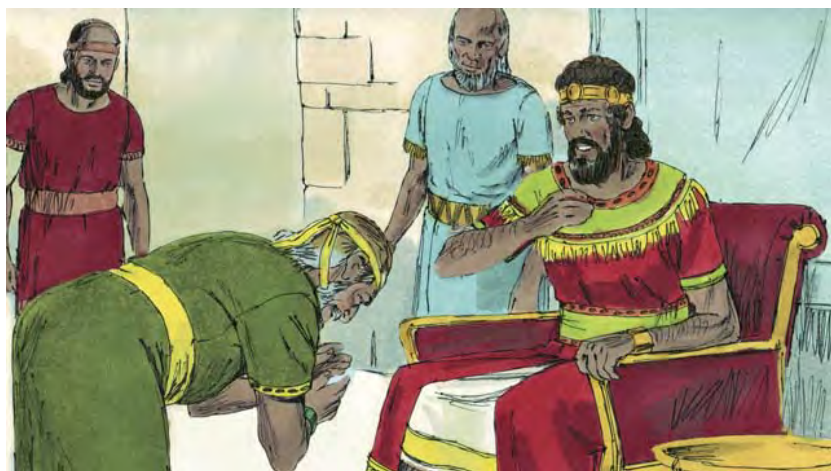
عیسی مانند بره عید پسخ است. او هیچ اشتباهی نکرده بود و هرگز گناهی نکرد. او در همان روزهای عید پسخ مُرد. وقتی کسی به عیسی ایمان می‌آورد، خون عیسی، جریمه گناه آن شخص را پرداخت می‌کند. گویی خدا، با مجازات نکردن او، از او عبور می‌کند.



خدا با بنی اسرائیل پیمان بست، چون آنها قومی بودند که او انتخاب کرده بود تا به او تعلق داشته باشند. اما خدا اکنون پیمان تازه‌ای برقرار نموده است که در دسترس هر کس می‌باشد. هر کس از هر قوم و قبیله‌ای، اگر این پیمان را بپذیرد، به قوم خدا می‌پیوندد. او به خاطر ایمان به عیسی به قوم خدا می‌پیوندد.



موسی پیامبری بود که کلام خدا را با قدرت بسیار اعلام نمود. ولی عیسی بزرگ‌ترین پیامبران است. او خداست، پس هر آنچه او انجام داد و گفت، اعمال و سخنان خدا بودند. به این دلیل است که کتاب مقدس عیسی را کلمه خدا می‌خواند.



خدا به داود پادشاه وعده داد که کسی از نسل او به عنوان پادشاه تا ابد بر قوم خدا حکومت خواهد نمود. عیسی پسر خدا و مسیحای موعود است و او آن نسل داود است که می‌تواند تا ابد پادشاهی کند.



داود، پادشاه قوم اسرائیل بود، اما عیسی پادشاه همه جهان است! او دوباره خواهد آمد و با عدالت و صلح تا ابد پادشاهی خواهد کرد.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب پیدایش فصل ۱ تا ۳ و ۶ و ۱۴ و ۲۲؛ کتاب خروج فصل ۱۲ و ۲۰؛ کتاب دوم سموئیل فصل ۷؛ کتاب عبرانیان فصل ۳ آیه های ۱ تا ۶؛ فصل ۴ آیه ۱۴ تا فصل ۵ آیه ۱۰؛ فصل ۷ آیه ۱؛ فصل ۸ آیه ۱۳؛ فصل ۹ آیه ۱۱؛ فصل ۱۰ آیه ۱۸؛ کتاب مکاشفه فصل ۲۱

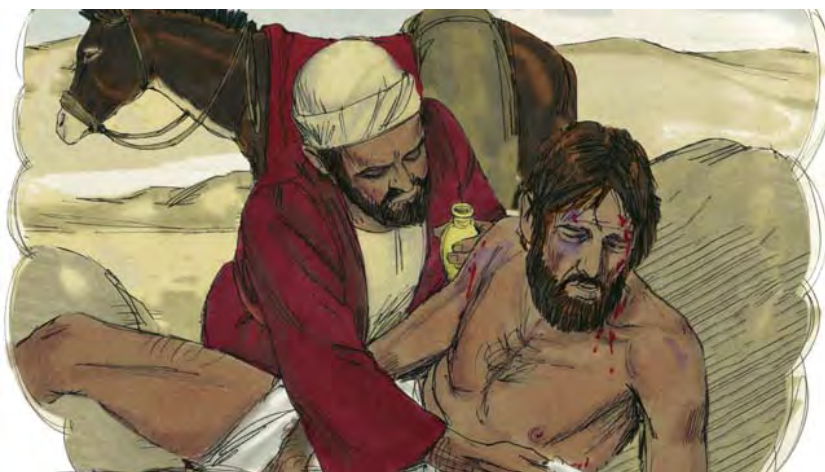
۴۹. پیمان تازه خدا



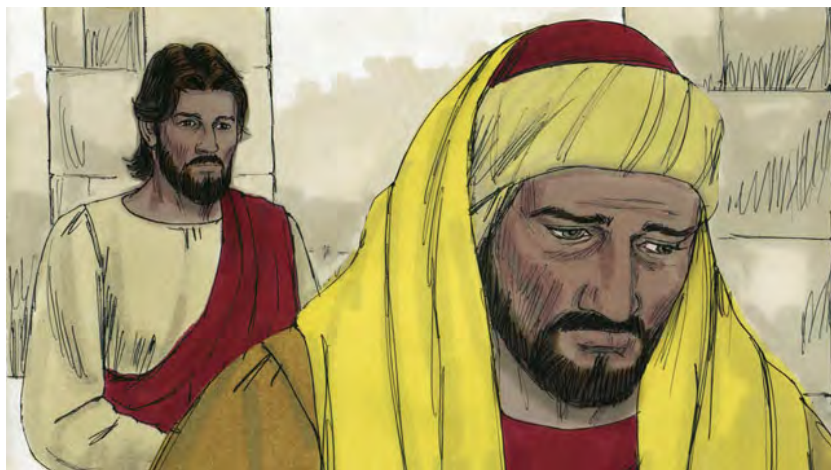
فرشته‌ای به دختر جوانی به نام مریم گفت که او پسر خدا را به دنیا خواهد آورد. هنگامی که مریم هنوز باکره بود، روح‌القدس بر او دمید و آبستن شد. او پسری به دنیا آورد و نامش را عیسی نهاد. از این روی، عیسی هم خدا و هم انسان است.



عیسی معجزات بسیاری انجام داد که ثابت می‌کند او خداست. او بر روی آب راه رفت، توفان را آرام کرد، بیماران بسیاری را شفا داد، از افراد بسیاری ارواح پلید را اخراج کرد، مردگان را زنده کرد و پنج نان و دو ماهی کوچک را برکت داد و تبدیل به غذای کافی برای سیر کردن بیش از ۵۰۰۰ نفر نمود.



عیسی معلم بزرگی نیز بود. تمام تعالیم او حقیقت داشت. مردم آنچه را که او به آنها می گفت می‌بایست انجام می دادند، چون او پسر خدا بود. برای نمونه او تعلیم می داد که باید دیگران را همانند خود محبت کنیم.



او همچنین به آنها آموخت که خداوند را باید بیش از هر چیز دیگر، از جمله دارایی‌های خود دوست داشته باشند.



عیسی گفت که بودن در پادشاهی خدا، با ارزش‌تر از هر چیز در این دنیاست. برای ورود به پادشاهی خدا، باید او تو را از گناهانت رهایی بخشد.



عیسی گفت برخی از انسان‌ها او را خواهند پذیرفت، سپس خدا آنها را نجات خواهد داد؛ اما همه او را نخواهند پذیرفت. او این را نیز گفت که برخی از انسان‌ها همانند خاک نیکو هستند، چون خبر خوش عیسی را می‌پذیرند و خدا آنها را نجات می‌بخشد. برخی نیز همانند خاک سفت و سخت کنار جاده هستند. کلام خدا مانند آن بذری است که بر آن زمین می‌افتد، اما هیچ محصولی به بار نمی‌آید. اینها مردمی هستند که پیام عیسی را نمی‌پذیرند و نمی‌خواهند وارد پادشاهی خدا شوند.



عیسی به آنها آموخت که خدا گناهکاران را بسیار دوست دارد. او می‌خواهد که آنها را ببخشد و فرزندان خود گرداند.



عیسی همچنین به آنها گفت که خدا از گناه نفرت دارد. به خاطر گناه آدم و حوا، همه نسل آنها نیز گناه می‌ورزند. در نتیجه، هر شخصی در دنیا گناه می‌کند و از خدا جدا شده است. همه دشمن خدا هستند.



ولی خدا همه مردم جهان را چنین محبت نمود که تنها پسر خود عیسی را داد، تا هر که به او ایمان آورد به خاطر گناهانش مجازات نشود، بلکه تا ابد با خدا زندگی کند.



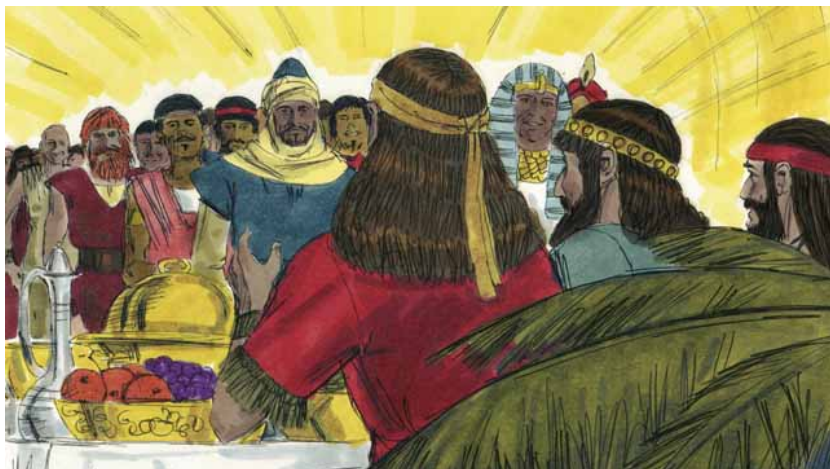
شما به خاطر ارتکاب به گناه، سزاوار مرگ هستید. خدا حق دارد که بر شما خشم گیرد، ولی عیسی با رفتن بر روی صلیب و مرگش، کیفر گناهان را بر خود گرفت.



عیسی هرگز هیچ گناهی نکرد، ولی پذیرفت که برای گناهان انسان مجازات شود. او حتی سنگین‌ترین مجازات را که مرگ است، قبول کرد. بدین ترتیب او قربانی کاملی بود تا گناهان شما و هر کس دیگر را در این جهان پاک گرداند. چون عیسی خود را به عنوان قربانی تقدیم خدا کرد، پس خدا همه گناهان، حتی گناهان بسیار بد آنانی را که به او ایمان می آورند می‌بخشد.



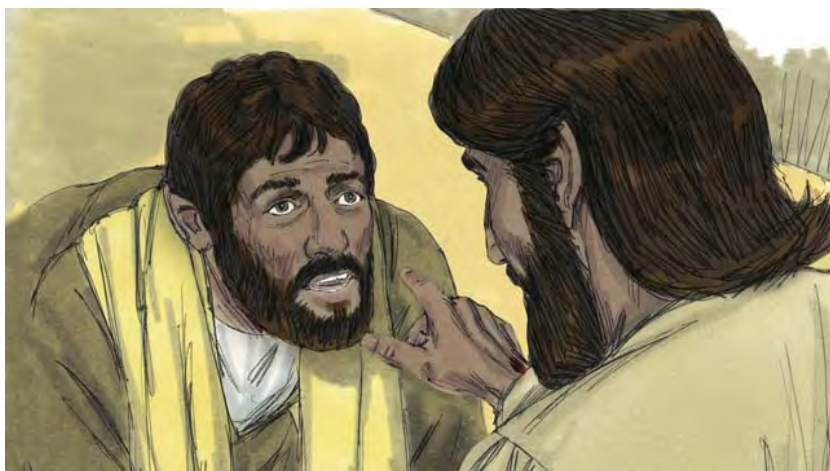
حتی کارهای خوب شما نمی‌تواند باعث نجاتتان شود. کاری نیست که با انجامش بتوانید با او رابطه دوستی برقرار کنید. به جای آن باید ایمان آورید که عیسی پسر خداست و به جای شما بر صلیب مُرد و خدا دوباره او را از مرگ برخیزانید. اگر به این حقیقت ایمان آورید خدا نیز همه گناهان شما را می‌آمرزد.



خدا هر کس را که به عیسی ایمان بیاورد و او را به عنوان خداوند خود بپذیرد، نجات خواهد داد. اما خدا کسانی را که به او ایمان نیاورند، نجات نخواهد داد. مهم نیست فقیر یا غنی، مرد یا زن، پیر یا جوان و یا این که اهل کجا باشید. خدا شما را دوست دارد و می‌خواهد به عیسی ایمان بیاورید تا او بتواند با شما رابطه دوستانه داشته باشد.



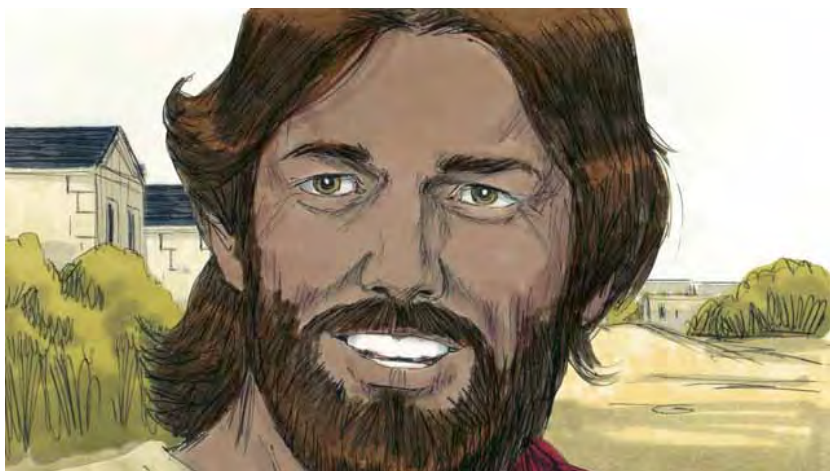
عیسی شما را دعوت می‌کند تا به او ایمان آورده و تعمید بگیرید. آیا ایمان دارید که عیسی همان مسیحای موعود و تنها پسر خداست؟ آیا ایمان دارید که گناهکار و سزاوار مجازات خدا هستید؟ آیا ایمان دارید که عیسی بر روی صلیب مرد تا گناهان شما را پاک سازد؟



اگر به عیسی و آنچه که او برای شما انجام داده است ایمان دارید، در این صورت شما مسیحی هستید! از این پس دیگر شیطان در پادشاهی تاریک خود بر شما حکومت نمی کند. اکنون خدا در پادشاهی نورانی خود بر شما حکومت می کند. خدا شما را قادر ساخته تا مانند گذشته گناه نکنید و به شما روش درست زیستن را آموخته است.



اگر مسیحی هستید، خدا گناهان شما را به خاطر کاری که عیسی کرد بخشیده است. اکنون خدا شما را دوست نزدیک خود می شمارد و نه دشمن.



اگر دوست خدا و خادم عیسی خداوند هستید، مشتاق پیروی از تعالیم عیسی خواهید بود. با اینکه یک مسیحی هستید، شیطان هنوز شما را وسوسه می کند تا گناه کنید، اما خدا همیشه به وعده های خود وفا می کند. او میفرماید اگر به گناهان خود اعتراف کنید، شما را می بخشد و به شما قدرت می دهد تا با گناه مبارزه کنید.



خدا به شما می گوید که دعا کنید و کلام او را مطالعه کنید. او همچنین به شما می گوید تا با مسیحیان دیگر او را بپرستید و به دیگران نیز بگویید که برای شما چه کرده است. اگر تمام اینها را انجام دهید، دوستی قوی میان شما و خدا به وجود می آید.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: انجیل متی فصل ۱۳ و ۱۴؛ انجیل مرقس فصل ۱۰ آیه ۱۷ تا ۳۱؛ انجیل لوقا فصل ۲؛ انجیل یوحنا فصل ۳ آیه ۱۶؛ رومیان فصل ۳ آیه ۲۱ تا ۲۶؛ فصل ۵ آیه ۱ تا ۱۱؛ دوم قرنتیان فصل ۵ آیه ۱۷ تا ۲۱؛ کولسیان فصل ۱ آیه ۱۳ تا ۱۴؛ رساله اول یوحنا فصل ۱ آیه ۵ تا ۱۰

۵۰. عیسیٰ باز می‌گردد



نزدیک به ۲۰۰۰ سال است که انسان‌های بسیاری در دنیا، خبر خوش انجیل عیسی مسیح را می‌شنوند. کلیسا در حال رشد بوده است. عیسی وعده داده که در پایان جهان برمی‌گردد. اگرچه عیسی هنوز نیامده است، ولی به وعده خویش وفا خواهد کرد.



خدا از ما می‌خواهد در حالی که منتظر بازگشت مسیح هستیم، به گونه‌ای زندگی کنیم که مقدس باشیم و او را اکران نماییم. او همچنین از ما می‌خواهد که درباره پادشاهی او با دیگران صحبت کنیم. وقتی مسیح هنوز بر روی زمین زندگی می‌کرد، چنین فرمود: «شاگردان من خبر خوش پادشاهی خدا را در همه جهان موعظه خواهند کرد، آنگاه پایان فرا خواهد رسید.»



قوم‌های بسیاری هستند که هنوز درباره عیسی چیزی نشنیده‌اند. پیش از بازگشت مسیح به آسمان، او به مسیحیان فرمود تا این خبر خوش را به همه کسانی که آن را هرگز نشنیده‌اند اعلام نمایند. عیسی فرمود: «بروید و همه ملت‌ها را شاگردان من سازید، زیرا قلب‌ها همانند مزرعه‌ها برای درو آماده هستند.»



عیسی این را نیز گفت که: «خادم از آقای خود بالاتر نیست. همان‌گونه که اربابان این جهان از من نفرت داشتند، شما را هم به خاطر من شکنجه کرده و خواهند کشت. در این جهان رنج خواهید کشید ولی دل قوی دارید؛ زیرا من، شیطان را که حاکم این جهان است شکست داده‌ام. اگر تا به آخر به من وفادار بمانید، آنگاه خدا شما را نجات خواهد داد!»



عیسی برای شاگردان خود داستانی تعریف کرد، تا به آنها توضیح دهد در آخر این دنیا چه بر سر مردم خواهد آمد. او گفت: «مردی در مزرعه خود بذر خوب کاشت. وقتی هنوز خواب بود، دشمن او آمد و لابلای بذر گندم، تخم علف هرز کاشت و به راه خود رفت.



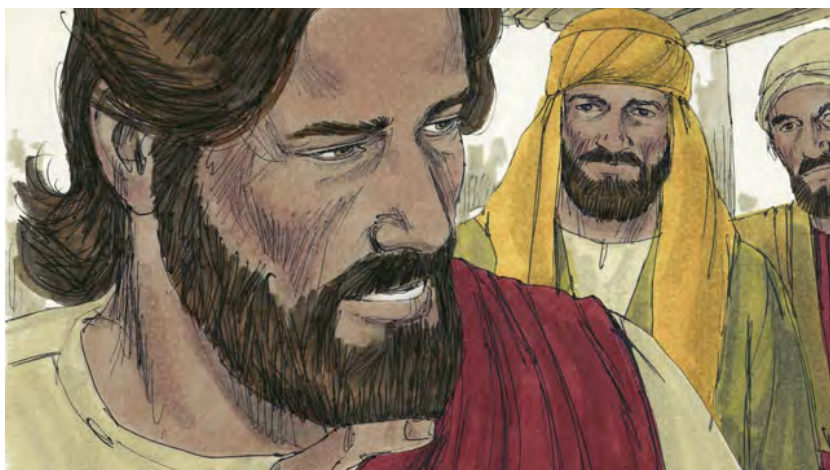
وقتی بذرهای جوانه زدند، کارگران آن مرد گفتند: «آقا، شما بذر خوب در این زمین کاشتید! چرا در میان آنها علف هرز روییده است؟» آن مرد پاسخ داد: «این تنها می‌تواند کار دشمنان من باشد که آنها را بکارند. یکی از دشمنان من این کار را کرده است.»



کارگران در جواب ارباب خویش گفتند: «آیا باید علف‌ها را بیرون بکشیم؟» ارباب پاسخ داد: «نه. اگر این کار را انجام دهید، بعضی از گندم‌ها را نیز با آنها بیرون خواهید کشید. تا وقت درو صبر کنید و سپس علف‌ها را جمع کرده بسوزانید، اما گندم‌ها را به انبار من بیاورید.»



شاگردان متوجه معنای این داستان نشدند و از مسیح خواستند تا این داستان را برای آنها شرح دهد. عیسی گفت: «مردی که بذر خوب را کاشت، نشان دهنده مسیح است. مزرعه بیانگر این جهان است و بذر خوب به معنی مردمی است که در پادشاهی خدا هستند.»



علف هرز افرادی هستند که متعلق به شیطان، یعنی شریر می باشند. دشمن آن مرد یعنی کسی که علف‌های هرز را کاشت، همان ابلیس است. فصل درو، پایان دنیا است، و دروگرها فرشتگان هستند.



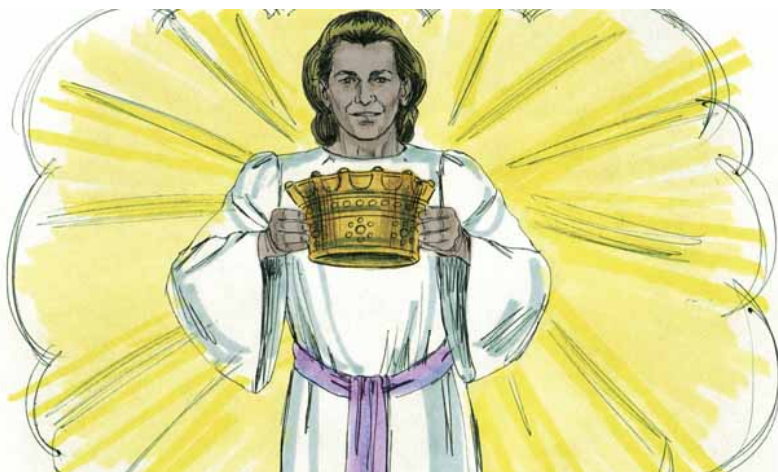
وقتی دنیا به پایان برسد، فرشتگان همه مردمی را که متعلق به ابلیس هستند، از تمام دنیا جمع کرده به دریاچه آتش می‌اندازند. جایی که آنها با رنج و مصیبت وحشتناکی گریه خواهند کرد و دندان‌های خود را به هم خواهند سایید. اما عادلان که عیسی را پیروی کرده‌اند مانند خورشید در پادشاهی پدر خود، خدا، خواهند درخشید.



عیسی همچنین گفت که پیش از پایان جهان به زمین باز خواهد گشت. او به همان صورت که زمین را ترک کرد باز خواهد گشت، یعنی یک بدن فیزیکی خواهد داشت و در آسمان بر ابرها خواهد آمد. وقتی عیسی برگردد، هر مسیحی که مرده است، از مردگان برخاست و با او در آسمان ملاقات خواهد کرد.



سپس مسیحیانی که هنوز زنده هستند، به آسمان صعود خواهند کرد و به دیگر مسیحیانی خواهند پیوست که از مردگان برخاسته‌اند. همه آنها با عیسی در آنجا خواهند بود و عیسی با قوم خود خواهد زیست. آنها در صلح جاودانی با یکدیگر زندگی خواهند کرد.



عیسی وعده داد به هر کس که به او ایمان دارد، تاجی خواهد بخشید. آنها همراه با خدا تا ابد بر همه چیز حکومت خواهند کرد و در آرامش کامل خواهند بود.



اما خدا کسانی را که به عیسی ایمان نیاوردند، داوری خواهد کرد. او آنها را به جهنم خواهد انداخت. آنجا جایی است که آنها تا ابد خواهند گریست و دندانهای خود را به هم خواهند فشرد و رنج خواهند کشید. آتشی که هرگز خاموش نمی‌شود آنها را خواهد سوزانید و کرم‌ها از خوردن آنها باز نمی‌ایستند.



هنگامی که عیسی باز گردد، شیطان و حکومتش را کاملاً نابود خواهد ساخت. شیطان تا ابد به همراه همه کسانی که به جای اطاعت از خدا، از او پیروی کردند در آنجا خواهند سوخت.



به سبب نافرمانی آدم و حوا و وارد کردن گناه به این جهان، خدا جهان را لعنت کرد و تصمیم به نابودی آن گرفت. ولی یک روز خدا آسمان و زمین جدیدی خواهد آفرید که کامل خواهند بود.



عیسی و قوم او در زمین جدید زندگی خواهند کرد، و او تا به ابد بر هر چیزی که وجود دارد سلطنت خواهد کرد. او هر اشکی را از چشمان مردم پاک خواهد کرد. دیگر غمی نخواهد بود و هیچ کس رنج نخواهد کشید. آنها هرگز نخواهند گریست، دیگر کسی بیمار نخواهد شد و نخواهد مرد. و هیچ چیز بدی در آنجا نخواهد بود و عیسی با صلح و عدالت در پادشاهی خود حکومت خواهد کرد. از آن پس او با قوم خود تا ابد خواهد بود.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: انجیل متی فصل ۱۳ آیه ۲۴ تا ۴۲ و فصل ۲۲ آیه ۱۳ و فصل ۲۴ آیه ۱۴ و فصل ۲۸ آیه ۱۸؛ انجیل یوحنا فصل ۱۵ آیه ۲۰ و فصل ۱۶ آیه ۳۳؛ اول تسالونیکیان فصل ۴ آیه ۱۳ و فصل ۵؛ کتاب مکاشفه فصل ۲ آیه ۱۰ و فصل ۲۰ آیه ۱۰ و فصل ۲۱ و ۲۲

Get Involved!

We want to make these unrestricted visual Bible stories available in every language of the world. You can help! This is not impossible—we think it can happen if the whole body of Christ works together to translate and distribute this resource.

Share Freely

Give as many copies of this book away as you want, without restriction. All digital versions are free online, and because of the open license we are using, you can even republish unfoldingWord® Open Bible Stories commercially anywhere in the world without paying [.openbiblestories.org](http://openbiblestories.org) royalties! Find out more at

Extend!

Get unfoldingWord® Open Bible Stories as videos and mobile phone applications in other languages at openbiblestories.org. On the website, you can also get help translating unfoldingWord® Open Bible Stories into your language.